

پنجاب یونیورسٹی

بی اے کورس فارسی

یعنی

فارسی زبان کا نصاب امیدواران امتحان بی اے کے لئے

جس کو

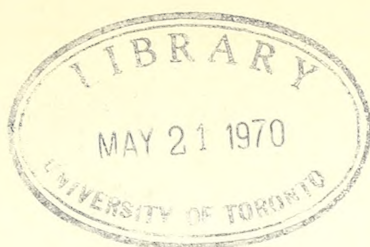
سینیٹ پنجاب یونیورسٹی نے مقرر فرمایا

اور

صاحب رجسٹرار بہادر کے حکم سے

۱۸۹۰ء

مطبع مفید عام لاہور میں منشی گلاب سنگھ پبلشر گورنمنٹ
سررشتہ تعلیم پنجاب کے اہتمام سے چھپا


LIBRARY
MAY 21 1970
UNIVERSITY OF TORONTO

بی اے کورس فارسی پنجاب یونیورسٹی

اطلاع

سنہ ۱۸۹۱-۹۲ء کے لئے سینٹ کتب مفصلۂ ذیل کو بطور کتب درسیہ کے قرار دئے جانے کی سفارش کرتی ہے جن سے معیار مطلوبہ کا اظہار ہوتا ہے۔ لیکن یہ ضرور نہین ہے کہ سوالات صرف انہی کتابون سے ہون۔ سالہاے مابعد کے لئے کتب درسیہ کا تقرر سنڈیکیٹ بشرطِ منظوری سینٹ وقتاً فوقتاً کیا کریگی +

صیغۂ تعلیم مشرقی مین یہی کورس امیدوارانِ امتحانِ انٹرمیڈیٹ کے درس مین داخل ہوگا دیکھو قاعدہ - ۱۳ - مندرجہ اشتہارِ امتحان مذکور +

تفصیل کتب

اخلاق ناصری اول مقالہ جو اس مجموعہ سے علیحدہ مل سکتی ہے - باقی کلیات نظم انوری - کلیات نظم قاآنی - جہان کشاے نادری ناسخ التواریخ کا انتخاب اس مجموعہ مین شامل ہے +

بی اے کورس فارسی پنجاب یونیورسٹی

قصاید انوری

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد
شب رفت وز مشرق علمِ صبح برآمد

نزدیک بفردوس از پی عیادت مستان
دیریست که پیغام نسیم سحر آمد

خورشید می اندر افقِ جام نگونتر
چون لشکر خورشید بآفاق برآمد

از می حشری کہ در آریم بہ مجلس
ز اندیشه چو بر خواب خماری حشر آمد

آغاز نهید از پی می بیخبری را
کز مادر گیتی همه کس بیخبر آمد

بر دل نفسی آمده گیتی بسر آرید
گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد

بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید
خود محنتِ ما جمله ز بوک و مگر آمد

ای ساقی مه روی در انداز دمادم
زان می که رزش مادر و لهوش پدر آمد

بر من مشکن پیش که من توبه شکستم
زان دست که صد قلزم از آن یکشمر آمد

از دست اگر گسترِ دستورِ شهنشاه
دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد

دستور جلال الوزرا کز وزرا اوست
آن شاخ که در باغ جلالت به بر آمد

صدری که تر و خشک جهان باقی خوانی
بر گوشه خوانِ نعمتش ما حضر آمد

هرگز چو فلک راه سعادت نکند گم — آنرا که فلک سوی درش راهبر آمد
جز بر درِ او قسمتِ روزی نکند بخت — آری چکند چون در رزق بشر آمد
بی نعمتِ او بیخ بقا خشک لب افتاد — با همتِ او شاخِ سخا بارور آمد
از همّتِ او شکل جهانی بکشیدند — در نسبتِ او کلّ جهان مختصر آمد
ای شاهِ جهانی که از عدل تو جهان را — در وصف نیامد که چه بخشش بسر آمد
عدلِ تو همائیست که چون سایه بگسترد — خاصیّتِ خورشید در آن بیخطر آمد
نامِ تو بسی تربیتِ نام عمر کرد — زآنروی که عدلِ تو چو عدلِ عمر آمد
سرمایهٔ دریا نه ببازوی دلت بود — زآن روی دفینش نه گران پهنه‌ور آمد
کان در نظر رای تو اندر زر حقیری (نامد) — کان چیست که آن رای ترا در نظر آمد (آن)
بیدست تو کس را بمرادی نرسد دست — بوسیدنِ دستِ تو از آن معتبر آمد
در شان نیاز آیتِ احسانِ ابادیت — چون پیرهنِ یوسف و چشمِ پدر آمد
برِّ تو قدیم است چنان کز ره تقدیر — نزدِ همه در کوکبهٔ خواب و خور آمد
عزمِ تو چه عزمیست که بی منتِ تدبیر — در هرچه بکوشید نصیبش ظفر آمد
عالم که زنه پرده بخیلت کلهی کرد — ترکِ کلهِ قدرِ ترا آستر آمد
گردون که پی وهم مهندس نه سپردش — اندیشهٔ تدبیر ترا بی سپر آمد
اوّل قدم قدرِ تو بود آنکه چو برداشت — عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
آصف که ز تیر قلمش تیغ سکون یافت — حاتم که ز دستِ کرمش کان بسر آمد
اوصافِ تو در نسبت آوازهٔ ایشان — وصف نفسِ عیسی و آوازِ خر آمد
در امرِ تو امکانِ تغیّر نه نهفتند — گوئی که مثالی ز قضا و قدر آمد

در کینِ تو اُمید سلامت نه نهادند / گوئی که نشانے ز سعیر و سقر آمد
دشمن کمر کین تو از بیم تو بربست / نے را ز پئے حملۂ صرصر کمر آمد
از آتشِ پاسِ تو مگر دود ندید است / کز سادہ دلیش آرزوے شور و شر آمد
پاسِ تو شہابیست که در کامِ شیاطین / یا حُرقتش آتش چو شراب کدر آمد
خصمِ تو چو پروانه شود صاعقه را / کو از فلک دود ز اخترِ شرر آمد
تو ساکنی و خصمِ تو جنبان و چنین نه / زیرا که سکون حلیۂ کل سیر آمد
عنقا که ز نازکِ منشی جاے نگه داشت / هرگز طرف دامنش از عار تر آمد
در هر زه روی سر چو فرو کرد بهر جاے / یکسال ز غن ماده و یکسال نر آمد
اے ملک ستائے که ز درگاهِ تو به ماست / هر مرغ که در عرصۂ ملکے به پر آمد
من بنده کز بن بیش نزد زخم درشتی / گردون که نه احوالِ من او را سپر آمد
در مدت ده سال که این گوشه و سکنه / در قبۂ اسلام مرا مستقر آمد
هر نور نظامی که در آمد ز در من / از جودِ تو آمد نه ز جاے دگر آمد
گردون جگرم داد که احسانِ نه زدل کرد / احسانِ تو آن بود که آن بیجگر آمد
صدر ا تو خداوند قدیمی نه مرا بس / آنرا که هنرهاے من او را ثمر آمد
اقرانِ مرا زر ز طمع بیش تو دادی / زآن در تو سخن شان همه چون آب زر آمد
از خدمتِ فرخندۂ تو باز نه گشتند / هرگز که نه تشریف تو شان بر اثر آمد نه
انعامِ تو بر اهل هنر گرچه بحد بست / کز شکر تو کامِ همه شان چون شکر آمد
نظمے که بر احوالِ من آمد همه وقتے / از فضلِ تو آمد نه ز فضل و هنر آمد
جانم که در نقشِ هواے تو گرفته است / پاینده ترا ز نقشِ حجر بر حجر آمد

اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودستش — هر لحظه که بر غرفهٔ سمع و بصر آمد (نظم)
از تو نگریزد که تو در قالب عالم — جانی و یقین هست که جان ناگزر آمد
تا در مثل آرند که اندر سفر عمر — جان مرکب و دم زاد و جهان رهگذر آمد
یکدم ز جهان جان تو جز شاد مبادا — کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد

مقصود جهان کام تو بادا که برآید
زانکه از تو برآمد همه کامی که برآید

گر دل و دست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش — در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که فرمانش — بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید — هر که زابنای انس و جان باشد
آنکه با مهر خازنش روید — هرچه زاجناس بحر و کان باشد
عدلش ار بازبین بخشم شود — امن بیرون آسمان باشد
قهرش ار سایه در جهان فگند — زندگانی در آن جهان باشد
مرگ را دایم از سیاست او — تب و لرز اندر استخوان باشد
هر کجا خطبه شد بنام سخاش — نطق را دست بر دهان باشد
هر کجا سکه شد بنام و نشانش — بخل بی نام و بی نشان باشد
ای قضا قدرتی که با حلمت — (حرمت) کوه بی تاب و بی توان باشد
رایتت آیتی که در حرفش — فتح تفسیر و ترجمان باشد
گویم از رای و رایتت شب و روز — دو اثر در جهان عیان باشد

رای تو رازها کند پیدا — که ز تقدیر در نهان باشد
رایتت فتنها کند پنهان — که چو اندیشه بیکران باشد
لطف ار مایهٔ وجود شود — جسم را صورتِ روان باشد
باست ار بانگ بر زمانه زند — گرگ را سیرتِ شبان باشد
نبود خطِ روزیٔ مجری — گر نه دستِ تواش ضمان باشد
نرسد کارِ عالمے بنظام — که نه پاے تو درمیان باشد
در جهانی و از جهان بیشی — همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را — هر چه گوئی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخشِ سنان — گرد را کسوتِ دخان باشد
در تنِ اژدهاے رایتها — باد را اعتدالِ جان باشد
شیرِ گردون چو عکسِ سبز درآب — پیش شیرِ علم ستان باشد
هم عنانِ امل سبک گردد — هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود — بر لبِ چشمهٔ سنان باشد
هر کمین کز قضا کشاده شود — از پسِ قبضهٔ کمان باشد
اشک بر درعهاے سیمابی — نسخهٔ راهِ کهکشان باشد
چون بجنبید رکابِ منصورت — آن قیامت که آن زمان باشد
هرکرا شد یقین که حملهٔ تست — راه هستیش در گمان باشد
روحِ روح الامین درآن ساعت — نه همانا که در امان باشد
نبود هیچکس بجز نصرت — که دمے با تو هم عنان باشد

هر مصافی که اندر و دو نفس　　تیغ را با کفت قران باشد
صد قران وحش و طیر را پس از آن　　فلک از کشته میزبان باشد
قبضهٔ خنجرت جهان گیر است　　گرچه یک مشتِ استخوان باشد
خسروا بنده را چوده سال است　　که همه آرزوی آن باشد
کز ندیمانِ مجلس ار نشود　　از مقیمانِ آستان باشد
بخرش بیش از آن که بفروشی　　وانگهت رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین سودا　　دست بوسیدنی زیان باشد
تا شود پیر همچو بختِ عدوت　　هم درین دولتِ جوان باشد
تا هوای خزان به بهمن و دی　　زرگر باغ و بوستان باشد
باغِ ملکِ ترا بهاری باد　　نه چنان کز پیش خزان باشد
خطبه‌ها را زبان بذکرِ تو تر　　تا ممرِّ سخن زبان باشد
سکّه‌ها را دهان بنامِ تو باز　　تا ز زر در جهان نشان باشد
مدّتت لازم زمان و مکان　　تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملک بخش و ملک ستان　　تا بگیتی ده و ستان باشد

در جهان ملک جاودانت باد
خود چنین ملک جاودان باشد

باد شبگیری نسیم آوردِ باز از جویبار　　ابر نوروزی علم بفراخت باز از کوهسار
این چو پیکانِ بشارت بر شتابان در هوا　　وان چو پیلانِ جواهر کش خرامان در قطار
گه معطر خاکِ دشت از بادِ کافوری نسیم　　گه مرصع سنگِ کوه از ابر مرواریدبار

بوے زانکہ اندر نرگس و سوسن چو مشک تبتّی | روے باغ از لاله و نسرین چو نقشِ قندهار

مرحبا بوے کہ عطارش نباشد در میان | حبّذا نقشے کہ نقّاشش نباشد آشکار

ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید ہمے | باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار

مست اگر بلبل نشدہ است از خوردن مُل پس چرا | چهرهٔ گل بافروغ و چشم نرگس پر خمار

رونق بازارِ گلرویان بشد زیرا کہ برد | بوے خطشان گلستان و رنگ رخشان لاله‌زار

باده خور بر لاله و گل زانکه اندر کوہ و دشت | لاله مے روید ز خارا گل ہمے روید ز خار

باده خوردن خوش بود در گل بهنگام صبوح | توبه کردن بد بود از مے بهنگام بهار

بر گلِ سوری مۓ صافی حلال است و مباح | خاصه اندر مجلس صدر جهان فخرِ کبار

مجلس عالی علاء الدین کہ از دستِ سخاش | زر ز کان خواهد امان و دُر ز دریا زینهار

خاصه اکنون کز طرب هر ساعتے جشنے کند | در میانِ باغ و بستان افتخار روزگار

عالم علم و جهان جود محمود آنکه هست | افتخار روزگار و اختیار شهریار

دستِ جود آسمان از دستِ جودش بارِ خواہ | نقد جاہِ اختران بر سنگ قدرش کم عیار

عقل پرورد است گوئی شخص او را در ازل روح | روح پرورد است گوئی شخص او را در کنار

راست کاری پیشه کرد است از برای آنکه نیست | در قیامت هیچکس چون راستکاران رستگار

کے بود عالم از و خالی که از بهر بقاش | کرد ایزد روز مولودش فنا را سنگسار

ز آب و آتش برد روح و راے او پاکے نور | چون نسیم باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار

خواستند از علم و راے او زمین و آسمان | هر یکے در خورد خود چیزے ز روے افتخار

جود او چون زان سوال آگه شد اندر حال داد | کوه این را خلعت و خورشید آن را یادگار

ابر جودش گر بدینسان قطره بارد بر زمین | تا قیامت بادرم آید برون دستِ چنار

ای بجنب همت تو پایهٔ اجرام پست وی به پیش طلعت تو چشمهٔ خورشید تار
دارد از لطف تو برجیس وز قهر تو زحل این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار
در پناه درگه اقبال در بام قدر تست هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار
ور کسی گوید نشاید بود گویم پس چراست این نه آن را پاسبان و آن هفت این را پرده دار
فضل یزدان هست سال و مه یسارت را یمین رای سلطان هست روز و شب یمینت را یسار
هر قبایی کز شرف پوشید شخص دولتت نعتش بوده است پود و مدحتش بود است تار
گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف در شود در خاک متواری حسودت همچو مار
حزم تو از سنگ بیرون آورد او را چو آب عزم تو او را چو جمره بر کشد از خاک زار
هست گویی مضمر اندر طاعت و عصیان تو نام و ننگ و خیر و شر و قهر و لطف و فخر و عار
با وجودت را اگر معانی بسست و الفاظ اندر است زاهل معنی لاجرم کس نیست او را خواستار
هر که در بند صور باشد بمعنی کی رسد هر که صورت پرست آمد بود معنی گذار
لیک ار یکروز بر درگاه تو باشد بپاسی پایگاهی یابد از اقران فزون در روزگار
هیچ گنگش همزبان گویا شود چون کلک تو گرچه کلک تو کمر بندد به پیشت بنده وار
گرچه نزد هیچ دیار این زمان مقبول نیست گردد از اقبال تو صاحب قبول این دیار
شیعهٔ او باشد امروز آنکه منکر بود وی طاعت او دارد امثال آنکه عصیان کرد پار
تا کند باد خزان بر شاخها زر و درم تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار
شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان باد سبز شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زار و نزار
چهرهٔ بدخواهت از انده چو آبی باد زرد سینهٔ بدگوی پر خون از تفکر چون انار
شادمان در دولت عالی و جاه بیکران کامران از نعمت باقی و عمر بی کنار

ای به هستی داده گیتی را کمال　　ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دنیائی و هر ساعت بتو　　هست دنیا را کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود　　هر کرا جاه تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حی لاینام　　ملک تائید تو ملک لایزال
در مراتب آفتابت زیر دست　　در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار　　غور حزمت را حوادث در جوال　　نوائب
ملک را حزم تو دفع چشم زخم　　فتنه را دور تو دور گوشمال
اصل او تا در زمین شد حلم تو　　زان چنین ثابت اساس آمد جبال
چیده گوش از نطق تو در ثمین　　دیده چشم از کلک تو سحر حلال
هر کجا امرت سبک دارد عنان　　چرخ بسپارد رکاب امتثال
هر کجا نهیت گران دارد رکاب　　کوه برتابد عنان احتمال
چون گره بر ابروی قهر تو دید　　آسمان گفتا کفی الله القتال
نیستی یزدان چرا هست ای عجب　　مثل و مانند ترا هستی محال
عفو تو تعیین کند عذر گناه　　جود تو تلقین کند حسن سوال
آن جوادی تو که در ایام تو　　هست کمتر ثروت آمال مال
آز را از کثرت برت گرفت　　در طباع اکنون ز استغنا ملال
گر شود همسوی دریای دلت　　اخترش گوهر شود طوبیش نال
اختران را سعیت ار حامی شود　　فارغ آیند از هبوط و از وبال
تا از کلکت بدگوی شد منهزم　　کلک را کو کار خود کردی منال　　بدسگال

آسمان را نهیبت ار منع کند	منفصل گردد زمان را اتصال	
ور کند خورشید رای روشنت	سوی چارم چرخ روی انتقال	
از سواد شب نماند گرد روز	آن قدر کابد رخش را زلف و خال	
اختران کز علم شان خارج بجست	بر جهان بادی که آن بودی محال	
جمله اکنون چون بدین گاهت رسند	این از آن می پرسد آیا چیست حال	
ای بجائی کز تحیر وصفِ تو	طوطیِ نطقِ مرا کردست لال	
چون فلک نسگالدت جز نیکوئی	بد سگالت را بدی گوید سگال	
چون روان برآفرینش قولِ تست	قیل گو چند انکه خواهی باش و قال	
طبل را کی سود دارد ولوله	چون باوّل آفریدندش دوال	
ذرّه گر پنهان کند رو از شعاع	نام هستی هم برا و آید زوال	
صاحبا تا شمع و تا پروانه هست	این غرور انگیز و آن صاحب جمال	
بر نخیزد گفتگوی و جستجوی	گرچه سوزد خویشتن را پر و بال	
گوش را از انفعالِ این سخن	باز خر گو ایها الساقی تعال	
جام مالامال نوش از دستِ آن	گو بسیارّ است ننماید جمال	سیارات
جرعهٔ رخسار او از روی رنگ	پُر عیٔ رنگین کند جام هلال	
تا که باشد سمتِ میلِ آفتاب	گه جنوب از روی دوران گه شمال	
سال و مه دورانت اندر ملک باد	ای طفیلِ دور عمرت ماه و سال	
جاودان محروس و محفوظ از همه	زانکه معصوم آمد هستی از همال	
سروِ اقبالت بروز عمرِ تو	باغ دولت را نهال اندر نهال	

سدِّ دشمن رخنہ چون دندانِ سین
پشت حاسد کوژ چون بالاے دال

معتدل اقبال بادی گو چرا
زانکہ بنیاد بقا شد اعتدال

خداے خواست کہ گیرد زمانہ جاہ و جلال
جمال داد جہان را بجودِ خواجہ کمال

سپہرِ معنی مسعود کز قِـرانِ سعود
نزادہ مادرِ گیتی چو تو ستودہ خصال

قضا توان و قدر قدرت و ستارہ محل
زمانہ بخشش و کان دستگاہ و بحر نوال

بنوکِ خامہ بہ بندد رہ قضا و قدر
بہ تیر نکتہ بدوزد لب سوالِ محال

گر ابرِ خاطرِ او قطرہ برزمین بارد
بجاے برگ زبان بر دمد ز شاخِ نہال

چو راے روشنِ او باشد آفتاب سپہر
گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال

ہلال چرخ معالیش منخسف نشود
از آنکہ راہ نباشد خسوف را بہلال

سپہر برشدہ را راے او بخدمت خواند
کمر بہ بست بجوزا چو بندگان بدوال

زحرصِ خدمت او سرنگون ہمی آیند
بوقت مولد از ارحام مادران اطفال

زشاخ با درم آید کف چنار بردن
گر از مہبِ کفِ او وزد نسیم شمال

ترازوے کہ بر آن بارِ قدرِ او سنجند
سپہر کفۂ او زیبد و زمین مثقال

زحرص آنکہ بر و سایلان سوال کنند
ہمے سوال بخواہد ز سایلان بسوال

ایا مدایح تو نقش گشتہ بر اوہام
و یا محامدِ تو وقف گشتہ بر اقوال

خطر ندید ہر آن کو ندید از تو قبول
شرف نیافت ہر آن کو نجست با تو وصال

تو آن کسی کہ سپہرت نپرورید نظیر
تو آنکسی کہ خدایت نیافرید مثال

زمانہ سال و مہ از خدمت تو جوید نام
ستارہ روز و شب از طلعتِ تو گیرد فال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس — تو مهدی و همه حاسدان تو دجّال
بدستِ حزم بمالی همه مخالف را — زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد — سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل — بدستِ مردمکِ دیده زان نهد قیفال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم — بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
نه زانکه از دل و جان مخلصت نبودستم — گواه دارم و آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو گرا برام دور داشته ام — نه از فراغتِ من بود بل ز بیم ملال
اگر نه در دو سه موسم ز طبع چون آتش — (بروزن) قصیدها ت بیاوردمے چو آبِ زلال
بجاے دیگر اگر اول التجا کردم — بدیدم آنچه ببیناد کس بخواب و خیال
خداے داند و کس جز خداے نیست که من — بعمر خویش ندیده است ازین سمج‌تر حال
ثنا قبول بهمت کنند اهلِ ثنا — بلے که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال
بدین دلیل توئی خواجهٔ باستحقاق — وزین قیاس توئی مهترے باستقلال
نه هر کرا بصفت با کسے مشابهت است — شبیه اوست چنان چون یمین شبیه شمال
که وال نیز چو ذال است در کتابت لیک — نه شش صد و نود و شش کسست دال ز ذال
ببین که میر معزی چه خوب میگوید — حدیثِ هیئات ببین و شکل کعب غزال
درین مقابله یک بیت ارزقی بشنو — نه بر طریق تهی بوجه استدلال
زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگ اند — ولے ازین به نگین دان کشند ازان بجوال
همیشه تا که بود نعتِ زلف در ابیات — همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سرے که از تو به پیچد بریده باد چو زلف — رخے که از تو بتابد سیاه باد چو خال

شعر معزی ــ چو کعب الغزال است بیشتر ... نه چون طلعت کعب الغزال است تیز

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار
هزار بار تو ممدوح و من مدیح سگال

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ سال ‖ بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال
ببارگاه وزارت بفرخی بنشست ‖ خدایگان وزیران و قبلهٔ آمال
نظام مملکت و صدرِ دین و صاحب عصر ‖ سپهر رفعت و قدر جهان جاه و جلال
محمد آنکه باقبال او دهد سوگند ‖ روان پاک محمد بایزد متعال
زمانه بخشش و خورشید رای گردون قدر ‖ کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال
به بسته از پے حکمش میان زمان و زمین ‖ کشاده از پے حمدش زبان نساء و رجال
بجنب قدر بلندش مدار انجم پست ‖ بجاے راے متینش زبانِ حجت لال
بگامِ عقل مساحت کند محیط فلک ‖ بنور راے تصور کند خیال † محال
بکینش اندر مضمر عنا و محنت و رنج ‖ عرصه ‖ بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر ‖ خداے نامهٔ آجال و قسمتِ آمال
بحشمتش ببرد دیده تیهو از شاهین ‖ بقوتش بکند پنجه روبه از دیبال
بفرِ دولتِ او شیر فرش ایوانش ‖ تو اندر بکند شیر چرخ را چنگال
زبیم او همه عمر استخوان دشمن هست ‖ چو از بخارِ دخانی زمین گهِ زلزال
ز دستِ بخشش او حاکی است اشکِ سحاب ‖ ز حزم محکم او راویست سنگ جبال
دلش ملال ندارد همے ز بخشش و جود ‖ مگر ز بخشش و جودش ملول گشت ملال
عنایتے بد و صلصال اصلِ آدم و تو ‖ تو زآن عنایتِ محضی و آدم از صلصال
بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی ‖ درست شد که کمالیست از وراے کمال

† پرتو

اگر بکوه برند از عنایت تو نشان | وگر به بحر برند از سیاست تو مثال
درین بنفشه بروید ز روی خاره صلب | در آن پشیزه بریزد ز پشت ماهی وال
فلک خرام سمند ترا سزد که بود | جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال
ز نعل مرکب و از طبل باز نو گیرند | هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال
مه نوی تو بملک اندر از خسوف مترس | از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
چگونه یابد بدخواه با تو دست جدل | سند | چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال
که شیر رایت قهرت چو کام بکشاید | فرو شوند هزبران بگوشه‌ها چو شغال
نهان ازان بنماید ضمیر او که دلش | ز تف هیبت او بترکد چو تشنه سفال
چو باد در قفس انگار کار دولت خصم | ازانکه وی بنپاید چو آب در غربال
شد آنکه دشمن او داشت گربه در انبان | کنونست وقت که با سگ فرو شود بجوال
بزرگوارا من بنده گرچه مدت دیر | بخدمتت نرسیدم ز گردش احوال
بخیر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز | بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال
بخت تیره و سرگشته گفتم آخر هم | بکام باز نگردد سپهر خیره مثال
جمال و جاه تو از پرده برکشاید روی | همای قدر تو بر بنده گستراند بال
بخدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدا | که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال
بحق خاتم و کلک تو بر شمال و یمین | که بی تو باز ندانسته ام یمین ز شمال
به بند چرخ بدم بسته تا کنون که کشاد | خدای بر من و بر دیگران در اقبال
بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان | بفرخی و فرخ بر سریر ملک ببال
ز رشک چهرهٔ بدخواه تو چو زر عیار | ز اشک دیده بدگوی تو چو سیم حلال

مباد اختر خصم ترا سعود و شرف
مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

حبذا بزمے کزو هر دم دگرگون زیورے — آسمان بر عالمے بندد زمین بر کشورے
کشورے و عالمے راهم زمین هم آسمان — از چنین بزمے تواند داد هر دم زیورے
مجلسے کو دعوے فردوس را باطل کند — گر میان هر دو بنشانند عادل داورے
با هواے سقفها و رونق نه بیند نافهٔ — با زمین صحن او قیمت نیابد عنبرے
در خیال نقش بت رویان او واله شوند — آگہ — گر زدور هر گریبان سر برآرد آذرے
جنت ست آن عرصه گر بے وعده یابی جنتی — باشد — کوثر است آن باده گر مستی فزاید کوثرے
ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان آید بچشم — کز میان آب آتش بر فروزد ساغرے
هست مصر جامع هستی از آن خارج نیافت — روزگار از عرصهٔ او یک عرض را جوهرے
آسمان دیگر است از روے رتبت گوئیا — و اندرو هر ساکنے قائم مقام اخترے
آفتاب و ماه را پیروز شاه و صاحب اند — شه سلیمان عنصرے دستور آصف گوهرے
دیر مان اے حضرتے کز سعے بناے سپهر — خاک را حاصل نخواهد گشت مثلت دیگرے
تا چه عالی حضرتی کین آفتاب خسروی — هر زمان از سدهٔ تو قصر سازد خاورے
آفتابے گر بخواهد بر کشاید نور او — جاودان از نیمه روز اندر شبے گیتی درے
گر کواکب را مسلم گشتے آن عالی سپهر — هر یکے بودندے اندر فوج دیگر چاکرے
جرم کیوان آن معمر هندوے باریک بین — پاسبان تو نشاندے هر شبے بر منظرے
مشتری اندر اداے خطبهٔ آن خسروے — معتکف بنشسته بودے روز و شب بر منبرے
والئ عقرب ز بهر منع درد حادثات — بر درش بودے بهر دستے کشیده خنجرے

زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای شب — بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری
تیر مستوفی بدیوان در چو شاگردان نو — ببپریدی کاغذی بای شکستی دفتری
ای خداوندی که تا بیخ صنائع شاخ زد — شاخ هستی را نداند از تو کامل تر بری
آسمان قدری که صاحب افسر گردون نیافت — ملک آب و خاک را همچون تو صاحب افسری
چون لب ساغر به بندد هر ندیمت صاحبی — چون سر خنجر بگیرد هر علامت قیصری
جام و خنجر چون تو یک صاحبقران هرگز ندید — بزم را سائل نوازی رزم را کین آوری
بوستان ملک را چه از شبیخون خزان — تا چو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری
گر شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب — آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری
ور نشاند نائبی در چارسوی آسمان — زهره هرگز در نیاید نیز جز با چادری
ابر می بارید روزی پیش دستت بیخبر — برق میخندید و میگفت اینت عاقل تهتری
ابر اگر از فتحباب دستت آبستن شود — قطرهٔ باران کند از هر حشیشی عرعری
معن و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا — هر یکی بر نخل آن دیگر نوشتی محضری
در چنان دوران که عمری در سه گوشه پیش ملک — زا ایمنی زادن سترون شد چو گردون مادری
بالش عالیت سدّ فتنه شد ورنه کجا — پهلوی در ایمنی هرگز نسودی بستری
دختران روزگار اند این حوادث وین بتر — کو چو زاید دختری دخترش زاید دختری
روز هیجا کز خروش و گرد جیشت سایه را — تا سوار خویش را یابد نیابد رهبری
از پس گرد سپه برق سنان آبدار — همچنان باشد که اندر پردهٔ شب اختری
آسمان ابر بقی شریانرا کشاید نشتره — تا بشوید روزگار از گرد هیجا خنجری
هر کمان ابری بود بارنده پیکان ژاله دار — هر سنان برقی شود هر بارگیری صرصری

ن: در سه کشور ملک بخشیی

چون بجنبانی عنان برصرصرِ گُه پیکرت
بانگِ شیخوش باد جان برخیزد از هر پیکرے

لشکرے را هیزمِ دوزخ کنی در ساعتے
اے تو تنها هم تو شاه لشکری هم لشکرے

اژدهاے رمحِ تو خلقے بیکدم در کشد
وانگهے فربه نگردد اینت معجز لاغرے

عقل با رمحِ تو فتوے میدهد اکنون که چوب
شاید ار ثعبان شود بے معجزے پیغمبرے

خنجرت سبّابۂ پیغمبر است از خاصیت
زآن بهر ایما چو مه از هم بدرد مغفرے

با چنین اعجاز کاندر خنجرِ تو تعبیه است
بر سرِ خصمِ لعین چه مغفرے چه معجرے

بر زبانِ خنجرت روزے بطنّازی برفت
کاسمان چون من نیارد هیچ نصرت پرورے

گفت نصرت نه مرا بازوے شه میپرورد
خنجرِ هر ذوالفقارے را بباید حیدرے

خسروا من بنده را در مدتِ این هفت ماه
گر میسر گشتتے اندر هفت کشور یاورے

تا مرا از لجۂ دریاے حرمان دوست وار
فی المثل بر تختۂ بردے کشان تا معبرے

هستمے از بسکه سر بر آستانت سودمے
چون دگر ابناے جنسِ خویش اکنون سرورے

لیکن از بس قصد این ناقص عنایت روزگار
مانده ام در قعر دریاے عنا چون لنگرے

روزگار این جنس ها بس بس که دارد قصدها
آن چنان بیرحمتے نامهربانے کافرے

هم توانستے گرم شاکر ترک زین داشتے
تا نبودے چون منش بارے شکایت گسترے

تا صبا از تو جهان را هر بهارے بیدریغ
در کنار دایۂ گردون نهد چون دلبرے

بیدریغت باد ملک اندر کنار خسروی
تا نیابد گردشِ ایام را پیدا سرے

خصم چون پرکار سرگردان و راے صائبت
استوا اے کارهاے ملک را چون مسطرے

آسمان ملک را دایم تو بادی آفتاب
در سعودی آسمان کردت مجاور مشترے

اے مسلمانان فغان از دورِ چرخِ چنبری   وز نفاقِ تیر و قصدِ ماہ و کیدِ مشتری
کارِ آبِ نافع اندر مشربِ من آتش است   شغلِ خاکِ ساکن اندر سکنۂ من صرصری
آسمان در کشتئ عمرم کند دائم دو کار   گاہ شادی بادبانی وقت اندوہ لنگری
گر بخندم وان بہر عمر بیست گوید زہرخند   در بگریم کان بہر روز بیست گوید خون گری
بر سرِ من مغفرے کردی کلہ دان بر گذشت   بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری
روزگار اگر ز عنقا مے نیاموزی ثبات   چون زغن تا چند سالے مادہ و سالے نری
بہ بنوشی از جہان دانی کہ چون آید مرا   ہمچنان کز پار گین کردن امید کوثری
از ستمہاے فلک چندانکہ خواہی ہست رنج   واثقم زیرا کہ با من ہم بدین گنبد دری
گوئیا تا آسمان را رسم دوران آمد است   دادہ اندے فتنہ را قطبی بلا را محوری
گر بگرداند بہ پہلو ہفت کشور مر ترا   یکدم از حیرت نگوید کز کدا ہین کشوری
بعدِ ما کاندر لگدکوبِ حوادث چند سال   بخت شورم خنجرے کرد است دورش خنجری
خیرہ خیرم کرد صاحب نعمت اندر ہجو بلخ   تا ہمیگو بند کافرِ نعمت آمد انوری
قبۃ الاسلام را ہجو اے مسلمانان کہ گفت   حاش للہ باللہ ار گوید جہود خیبری
آسمان ار طفل بودے بلخ کردے دایگیش   ملکہ داند کرد معمورِ جہان را مادری
افتخارِ خاندانِ مصطفےٰ در بلخ و من   کردہ ام در خدمتش حسانی و ہم بوذری
آن نظامِ دولت و دین کانتظامِ عدل او   در دلِ اغصان کند باد صبا را رہبری
آنکہ نابینائے مادرزاد اگر حاضر شود   در جبینِ عالم آرایش بہ بیند مہتری
در پناہ سدۂ جاہِ رعیت پرورش   بر عقابِ آسمان فرمان دہد کبک دری
ہم نبوت در نسب ہم پادشاہی در حسب   کو سلیمان تا در انگشتت کند انگشتری

مسندِ اقضے القضاۃ شرق و غرب افراشته   آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری
آنکه پیشِ کلکِ طبعش آن دو سحر انگه حلال   صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند   از میانِ هر دو بردارد شکوهش داوری
کو حمید الدین اگر خواهی که وقتے در دو لفظ   مطلقاً هر چه آن حمیدت از صفتها نشمری
در زمان او هنر نشگفت اگر قیمت گرفت   گوهر است آرے هنر او پادشاهِ گوهری
خواجهٔ ملت صفے الدین عمر در صدرِ شرع   آنکه نبود دیو را در سایهٔ او قادری
مفتے مشرق امام مغرب آن کز زینتش   عرش نه زیبد منبرش کو تا نشی کردے منبری
حکم دین هر ساعت از فتوے دین فربه ترست   دیدهٔ فربه کنی چون کلک او از لاغری
ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست   آن بمعنی توامان با ذوالفقارِ حیدری
ز احتسابِ تقوے او وان که هنگام کسوف   آفتاب اندر حجابِ مه شد از بیچادری
از رخش هر روز فالے مشتری گیرد جهان   کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری
بلبلِ بستانِ دین کز وجد مجلسهاے او   صبح را چون گُل طبیعت گشت پیراهن دری
توبه کردندے اگر دریافتندے حضرتش   هم مه از نمامی و هم زهره از خنیاگری
من نمیدانم که این جنسِ سخن را نام چیست   نے نبوّت میتوانم گفتنش نه ساحری

\+ + + + + + + + + +

مجد دین بوطالب آن عالم که ره گم شد درو   عقل کل کان کرده از بیرون عالم اظهری
ساقیان لهجهٔ او چون شراب اندر دهند   هوش گوید گوش را هین ساغری کن ساغری
بازوے برهان ز تقدیر نظام الدین قوبست   آنکه از تعظیم کردے جبرئیلش چاکری
آنکه بر اسرارِ شرع اندر زمان واقف شوی   از ورقهاے ضمیرش یک ورق گر بشمری

نامدے اوراقِ اطباقِ فلک هرگز تمام
گر ضمیر او نکردے علم دین را دفتری

وارثانِ انبیا اینک چنین باشد که اوست
علم ذوفنونے لانهایت بس تواضع برسری

در ثناے او اگر عاجز شوم معذور دار
تا کجا باشد توان دانست حدِّ شاعری

لاشۂ من کے رسد آنجا که رخش او کشد
کاروانے کے رسد هرگز بگردِ لشکری

با چنین سکان اگر از قدرشان عقدے کشند
فارغ آید چرخ اعظم از چه از بے زیوری

هجو گویم بلخ را هیهات یارب زینهار
خود توان گفتن که زنگار است زر جعفری

بالله ار با من توان بستن بمسمار قضا
جنس این بد سیرتی با مثل آن بدگوهری

خاتمِ حجت در انگشت سلیمانِ سخن
افترا کردن برو در گیرد از دیو و پری

اے برسم خدمت از آغاز دوران داشته
طارمِ قدر ترا هندوے هفتم اختری

باز دان آخر کلامِ من ز مشغولِ حسود
فرق کن نقشِ الٰهی را ز نقشِ آذری

عیشِ من ز آن افترا تلخی گرفت و تو هنوز
چرب کِ وهمچنان چون جان شیرین منخوری

مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افتر است
بدمزا جان را فے اقتد در محافل از پری

آن نے گویم که در خطّ زبان ناورده ام
آن هجا کان نزد من بابی بود از کافری

گر بخاطر بگذرانید ستم اندر عمر خویش
بانه ام چونانکه گرگ یوسف از تهمت بری

جاودان بیزارم از ذاتے که بیزار ئے او
هست در بازار جان صراف جان را بے زری

آنکه تاثیرِ صبا رصنع او را آمده است
گلفشانِ اختران بر گنبدِ نیلوفری

آن توانائیِ و دانائی که در اطوار غیب
دام بدبختی نهاده دانۂ نیک اختری

آنکه خارِ اژدها دندان عقرب نیش را
شحنگی داد است بر انقطاع گلبرگِ تری

تا بزلفِ سایۂ شب خاک را تزئین نداد
روز بر گوشش شفق ننهاد زلفِ عنبری

باز شد چون قدرتش گیسوے شب را شانه کرد ... ور خم ابروے گردون دیده هاے عبهری
بزم صنعش را چو نیلوفر چو گردون عود ساخت ... آفتاب و آب کرد این آتش و آن مجمری
آنکه اندر کارگاهِ کن فکان ابداعِ او ... بے اساس مایهٔ از ما یهاے عنصری
داد یک عالم بهشتی روے ازرق پوش را ... خوشتر از بن رنگی منور بهتر از بن شکلے کری
آنکه عونش بر تنِ ماهے و بر فرقِ خروس ... پیرهن را جوشنے داد و کله را مغفری
آنکه گر آلاے او را گنج بودے در عدد ... نیستے جذر اصم را عیب گنگی و کری
آنکه بر لوحِ زبانها خطِ اول نامِ اوست ... این همی گوید الاٰن ایزد و آن تنگری
آنکه از ملکش فراشے دیده باشی بیش نه ... گر روی بر بام این سقفے بدین پهناوری
آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افگنی ... و آنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
آنکه در امعاے کرمے از لعابِ برگِ توت ... کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
آنکه در احشاے زنبور از کمالِ را فتش ... نوش را با نیش داد از راه صحبت صابری
آنکه از تخویف نالے ساقیِ احسانِ او ... جام گه خوزے نهد بر دست گاهے عسکری
آنکه چون بر آفرینش سرفرازے کرد عقل ... گفت مے را گوشمالش ده بدستِ مسکری
آنکه ترکِ یک ادب از پیشگاهِ حضرتش ... وقف کرد ابلیس را بر آستانِ مدبری
آنکه آدم را عصاے آدم زِ پا فگنده بود ... گر نه هم تمّ اجتباه اش کردے اورا یاوری
آنکه قومِ نوح را از تند بادِ لاتذر ... در دو دم کرد از زمین آسیب قهرش اسپری
آنکه چون خلوت سراے خلّتش خالی کنند ... شعله ریحانی کند آنجا نه اخگر اخگری
آنکه دشمنے جادوے را در عصائے گم کند ... یک شبان از ملکِ او بے تهمتِ مستکبری
آنکه میلِ مادری بر چهرهٔ مریم کشید ... حفظِ او بے آنکه باطل شد جمالِ دختری

آنکه از مهرے که بودے مصطفیٰ را بر کتف   مهر کردش از پس عهدش در پیغمبری

آنکه از ایمای انگشتش دو گیسو بند کرد   ارچه از یک آینه بر سقف چرخ چنبری

آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواستند   در زبانِ سوسمار آورد حجت گستری

آنکه گر بر اسپ فکرت جاودان جولان کنی   از نخستین آستانِ حضرتش در نگذری

آنکه هم در عقل ممنوع است هم در شرع شرک   جز بذاتش گر بعزم و قصد سوگند خوری

اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم   کافری باشد که در چون من کس ار ظنے بری

خود بیا تا گر شنیدم راست گویم این سخن   تا ورق چون راست بینان زین کشیها نشمری

چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهلِ بلخ   دق مصری چادری گردست و رومی بستری

بر سرِ ملکِ چنان فارغ نباشد کس چو من   حبذا ملکے که باشد افسرش بے افسری

وے ز خاکِ خاوران چون ذره مجهول آمده   گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری

با چنانها این چنینها زاید از خاطر مرا   اے عجب گر آب خشکی زاید از آتش تری

این همه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش   کادمی را عقل هست از ممکنات اکبری

پس چگوئی هجو گویم خطه را کز درش   گر در آید دیو بنهد از برون مستکبری

تا تو فرصت جوے گردی از کمین گاهِ حسد   غصهٔ ده ساله را با من بصحرا آوری

هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو افگند   اصلِ نیکو اعتقادی رسمِ نیکو محضری

دشمنان را مایهٔ دون نزدِ من دانی که چیست   جمع کردن موشِ دشتی با پلنگ بربری

مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود   بس که پرکاری کند او چون تو گردی مسطری

این دقایق من چنان ورزم که از بے فرصتی   نکته گیرد این و آن بر بو فراس و بحتری

از عقاب و پوستینش گر نگوئی به بود   گرچه در دریا نواند کرد خربط گازری

چند رنجے کز قبولم تازه شاخے میدهد
هر کجا پنداری این مسکین که بیخے میبری

روکه از پا جمع بهتان آخنه هرگز کے قند
خاصه در سدے که تائیدش کند اسکندری

یک حکایت بشنوی هم از زبانِ شهر خویش
تا درین اندیشه بارے راه باطل نسپری

دے کسے در نقص من گفت او غریب شهرِ ماست
بلخ گفت این هم کمالِ اوست چند از منکری

او غریب اندر جهان باشد چو از رتبت ورا
آسمان هر ساعتے گوید جهان دیگری

خاک پاے اهلِ بلخم کز مقامِ شهرشان
هست بر اقران خویشم هم سری هم سروری

حبذا تاریخ این انشا که فرمانده به بلخ
رایتِ طغرل تکین بوده است ورائے ناصری

جشنِ عید اندرین همایون جائے
که جهانیست در جهانِ خدائے

فرخ و خرم و همایون باد
بر خداوند این همایون جائے

مجد دین بوالحسن که طیره کند
چرخ و خورشید را بقدر و برائے

آنکه با عدلِ او نمے گوید
سخنِ کاه طبع کاه ربائے

وآنکه با فر او نمے فگند
سایه بر کار خویش فرهمائے

قدر او را سپهر پائے رسپر
حزم او را زمانه دست گرائے

پیش جاهش سرِ فلک در پیش
پیشِ حلمش دل زمین درواے

کرمش جرم بخش و عذرپذیر
قلمش فتنه بند و قلعه کشائے

در هواے اصابتِ رایش
آفتابِ سپهر ذره نمائے

در کمینِ سیاستِ کینش
پشهٔ انتقام پیل ربائے

رعد با ابر گفته پیش کفش
وقت این لاف نیست هرزه ملاے

موج با بحر گفته پیش دلش ‌ ‌ ‌ روز این عرض نیست ژاژ خای
ذهن او خامه ایست عیب نگار ‌ ‌ ‌ کلک او ناطقیست وحی سرای
ای براطراف دهر فرمان ده ‌ ‌ ‌ وی برابنای عصر بار خدای
روز عزم تو آسمان قدرت ‌ ‌ ‌ گل قهر تو آفتاب اندای
باکفت حرص را فرو رفته ‌ ‌ ‌ هر زمانی به گنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تو اند ‌ ‌ ‌ وای اگر جود تو نبودی وای
باس تو آتشی ست حادثه سوز ‌ ‌ ‌ عدل تو صیقلی ست فتنه زدای
خرمی خر که در سرای تو نیست ‌ ‌ ‌ ایمنی را درین سپنج سرای
نیز تبدیل روز و شب نبود ‌ ‌ ‌ گر بگوئی زمانه را که مپای
ور برجعت شود بفرما باز ‌ ‌ ‌ گر اشارت کنی که باز پس آی
عقبت نیست زانکه هست عقیم ‌ ‌ ‌ از نظیر تو چرخ نادره زای
گر خیالت نیامدی در خواب ‌ ‌ ‌ کس ندیداست در جهان همتای
ای ضمیم دولت بخیل نکوه ‌ ‌ ‌ وی ضریر درت دخیل ستای
نعمت آلوده بیش نیست جهان ‌ ‌ ‌ دامن همتت بدو مالای
دست فرسود جود تو شده گیر ‌ ‌ ‌ تر و خشک جهان جان فرسای
ای اثرهای تو ثنا گستر ‌ ‌ ‌ وی هنرهای تو جهان آرای
گر حسودت بس است عاجز نیست ‌ ‌ ‌ اژدها از جواب مار افسای
چون بود دولت تو روز افزون ‌ ‌ ‌ چه زیان از حسود کار افزای
آب جاه تو روشنست از سر ‌ ‌ ‌ خصم را گو که باد می پیمای

گرچه در عشرتند مشت لئیم
چه بزرگی بود در آنکه نه پسند
بلبلان نیز در سماع و سرود
زین سپس بر سپهر گردن کش
تا ز گردش فلک نیاساید
مجلس عشرتت بهایا هوے
طبل بدخواه تو بزیر گلیم

ورچه در اطلسند چند گداے
هم درین آستانه باری جاے
هدهدان نیز در کلاه و قباے
بعد ازین با زمانه پهلو ساے
در نعیم جهان همے آساے
گریهٔ دشمنت بهایا هاے
وز ملامت ندیم ناله چو ناے

هست فرمانت بر زمانه روان
هر چه رایت بود همے فرماے

اے چو عقل اول از آلایش نقصان بری
مسند تست آن کزو عالی نسب شد کبریا
سایه و خورشید نتوانند پیمودن تمام
تا تو باشی مشتری را صدر و مسند کے رسد
تو در آن مجمع بدین منصب رسیدستی کزاو
باز پس ماند ز همراهیت گر آصف بود
فرق باشد خاصه اندر جلوه گاه اعتبار
آصف ار آن ملک را همچنان کردے برائے
آن شنیدستی که روزے کلکت از روے عتاب

چون سپهرت بر جهان از بدو فطرت برتری
پایهٔ تست آن کزو ثابت قدم شد مهتری
گر ز جاه خویش در عالم بساطے گستری
گرد واتت زر شود خورشید پیش مشتری
ماه با پیکی برون شد زهره با خنیاگری
کاروانی کے رسد هرگز نگیرد لشکری
آخر از نقش الٰهی تا بنقش آذری
گم کجا کردے سلیمان مدتے انگشتری
آنکه بے تمکین او ناید ز افسر افسری

گفت نیلوفر چو کلک از آب سر بیرون کشد — کیست او تا پیش کلکت در سرش افتد سری

آفتاب از بیم او کین جرم را نسبت بدوست — همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری

گر نفاذ دیو بندت باس آهن بشکند — درع داؤدی کند در رشتها زین پس پری

ای بجائی در خداوندی کز آنسو جای نیست — مینوانی چون همی از آفرینش بگذری

بر بساطِ بارگاهت جای می جست آفتاب — چرخ گفتش خویشتن را چند بر جای بری

باد را هر دم بساطت گوید ای بیهوده رو — عرش داری زیر پا تا هان بغفلت نسپری

در چنین حضرت که از فرط تحیر گم شود — سمت وزن و قافیه بر بو فراستِ بحتری

از قصور پایه از قلتِ سرمایه دان — گر تحاشی میکند از خدمتِ تو انوری

خود تو انصافش بده در بارگاهِ آفتاب — هیچکس خفاش را گوید چرا می ننگری

گر خلافی رفتش اندر وعدهٔ روزی درگذار — مشمر از عصیان و دانم خود ز طاعت نشمری

ور ز روی بندگی ترتیب نظمی می کند — تا از و روزی چنان کز بندگان یاد آوری

عقل فتوای میدهد کین یک تجاوز جائز است — ورنه حسان کیست خود در معرض پیغمبری

راستی به طوطیانِ خطهٔ اسلام را — با وجود تو خامشی دانی چه باشد کافری

نیست مطلوبش مواجب زانکه در هر نوبتی — بی تقاضا خود خداوندانه آن غم میخوری

اندرین نوبت خرد تهدید میکردش که هان — جای می بینی [illegible] ناقد جوهری

عقل گفت ای انوری دانی چه مینوش این سخن — شاعری سودا میز و ساحری کن ساحری

لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیستی — تا طریقِ فرخی گوئی و طرز عنصری

چون بگفتی صدر دنیا صاحبِ عادل عمر — مدح کلی گفته شد دیگر چه معنی پروری

سایهٔ او بس ترا در سر که اندر صحنِ او — نور بخشِ اختران نهاده جز نیک اختری

چاکر او باش آیا گر مسلم گرددت
بس خداوندے که بر آفاق آن کنی زان چاکری

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد
چار ارکان را بهم گه صلح و گاهے داوری

بسته باد ابر چهار ارکان بمسمار دوام
دور عمرت زانکه عالم را تو رکن دیگری

پایهٔ گردون مسلم دور گردون زیر دست
سایهٔ یزدان همی حفظ یزدان برسری

از جهان برخور بدان منگر که در خورد تو نیست
نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خوری

خرد را دوش میگفتم که اے اکسیر دانائی
همت بمغز هشیاری همت بیدیده بینائی

چه گوئی در وجود آن کیست کین شایستگی دارد
که تو با آب روے خویش خاک پایے او سائی

کسے کاندر جهان بیهیچ استکمال از غیرے
جهان کامل آمد خود باستقلال پهنائی

زمان در امتثال امر و نهی او چنان واله
که ممکن نیست در تعجیل او کنج شکیبائی

زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز
که صد منزل هزیمت کرد زانسوے توانائی

در آمد شد نخستین دامن همت فرو رفته
غبار همتے پذرفتن گردون مینائی

چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایهٔ قدرش
که گر دو نیست بیرون از نهم گردون خضرائی

نظام عالم از تائید قدر او پدید آمد
وگرنه غوطه دادستے جهان را موج رسوائی

ز حسن یوسف رائش بمصر چرخ چارم در
دل خورشید با یک خانمان دارد زلیخائی

بجذب همت او دور زمان را باز گرداند
کند امروز بر عکس توالی باز فردائی

گر از حزمش قضا سدے کشیدے بر جهان شامل
نکردے روزگار اندر حریمش عمر فرسائی

دگر بر آسمان حلمش بحشمت سایه افگندے
زمانرا دست بودے بر زمین در پایے برجائی

حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد　　که از روی تقرب گر بخاکش رخ بیاسائی
بخاکِ پای او یعنی رداء گردن گردون　　که از ننگِ تصرف کردنِ گردون برآسائی
هوا با آب میگوید که گرد موکب او شو　　اگر خواهی که چون آتش بسر بر آسمان سائی
بهارِ دولتِ او آن هوای معتدل دارد　　که گردونِ خرف را تازه کرد ایام برنائی
بدست آرد ضمیرش را قضایش نسخهٔ روشن　　اگر یک لحظه در خلوت سرای فکرتش آئی
نه از موجیست قلزم را شبان روزی تب لرزه　　ز طبعِ اوست تا چون میکند کانی و دریائی
ز بس که غصهٔ طبعش تفکر میکند دریا　　شده است اندر غرقِ لجه او مادهٔ سودائی
نه بیند بی نظر نرگس بگوید بی زبان سوسن　　اگر طبعش بیاموزد جهان را عالم آرائی
اگر نه فضلهٔ طبعش جهان را چاشنی دادی　　صبا در رنگ بستان کی زدی نیرنگ بینائی
چو نیسان گر کنارِ خاک پر گوهر کند شاید　　چو سوسن محض آزادی نه چون گل عین رعنائی
ز لفظش در خوی خجلت روانِ صاحب و صابی　　ز جودش در غمِ حیرت رسومِ حاتم طائی
قضا با دست او گوید بهر ساعت نمیگفتی　　که در بخشش نه دینی مطلبی دارم نه دنیائی
ولیکن در کرم واجب بود درویش بخشودن　　چو کان درویش شد از تو چرا بر وی نه بخشائی
چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم　　بدین دعوی که بر خیزد بدین معنی چه فرمائی
خرد زان طیره شد الحق پس آنگه گفت با من هم　　بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی
عجب تر اینکه میدانی و میدانی که میدانم　　بسم هر لحظه میگوئی نشان و باد پیمائی
گرم باور نمیداری نمایم چونکه بنمایم　　عزیز الدین طغرائی عزیز الدین طغرائی
الا تا گاهِ درگاهش بود کاهی را افزایش　　ذراع روز و شب همواره در تاریخ پیمائی
ازان کاهش نصیب دشمنانِ جان کاهش بادا　　وزان افزایش او را تا قیامت زینت افزائی

بهر کارے که روے آورد خصمش گفت نومیدی
ترا این کار بر ناید تو با این کار بر نائی

ای عاقلهٔ چرخ بنام تو مباهی — نام تو بهین وصف سپیدی و سیاهی

ای چهرهٔ ملک از قلم کاه ربایت — لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی

تا جاه عریض تو بود عارض این ملک — گردون بودش عرصه و سیاره سپاهی

مسعودی در دادن اقطاع سعادت — چون طالع مسعود توئی آمر و ناهی

گر عرصهٔ شطرنج بعرض تو در آید — دانی که پیاده چکند دعوی شاهی

در نام جنینی بمثل در قلم آری — ای لوح و قلم مهر و بنام تو مباهی

در عرض جهان دور نباشد که ز مادر — با خود خرد و حس آید و با جوشن ماهی

رای تو که از ملک شب فتنه برون کرد — با صبح قدر خواسته از روی نگاهی

جاه تو که در دائرهٔ کون نگنجد — ایمن شده از طعنهٔ آسیب تباهی

با کلک تو منشئ فلک را سخنی رفت — کلک تو مصیب آمد و او مخطی و ساهی

آن کاه ربائیست که خاصیت خدایش — بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی

قدر تو باندازهٔ بینائی من نیست — خود دیدن اشیا که تواند کماهی

یک عزم تو از عهدهٔ تائید برون نیست — تائید کند آنچه کند فضل الهی

این دانم اگر صورت جسمیش دهندے — گردونش قبائی کند و مهر کلاهی

ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت — یا رب که جهان را چه قوی پشت و پناهی

هر پیک تمنا که روان شد ز در آز — ره سوی تو دارد چه کند مقصد و راهی

من بنده درین خدمت نمو که بعونش — خضر است دمن کسب کند مهر گیاهی

دارم همه انواع بزرگی و فراغت — خود میدهد این شعر بدین شکر گواهی
آن چیست ز انعام که در حق منت نیست — در ساعت هر لحظه چه مالی و چه جاهی
با کار من آن کرد قبول تو که زین پیش — با چشم پدر پیرهن یوسف چاهی
در تربیت مادح و در مالش دشمن — گوئی اثر طاعت و پاداش گناهی
تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند — کارت بجهان در همه آن باد که خواهی
در تربیت و خاصیت آن باد مدامت — کز سعد بیفزائی و در نحس بکاهی

در خدمت تو تیر ز بواب ملازم
در مجلس تو زهره ز اسباب ملاهی

ای بدرگاه تو بر قصه رسان صاحب کی — ره نشین بر سر کوی کرمت حاتم طی
چه نبی چون تو کنی یاد و پیمبر چه ولی — باز اگر او کند این لطف چه جعفر چه ابی
صاحب و صدر جهانی و جهان زنده بتست — عقل داند که بجان زنده بود قالب حی
ملک را رای تو معمور چنان میدارد — که بتدبیر برون برد خرابی از می
صبح را رای تو گر پردهٔ کتمان بدرد — هیچکس چهرهٔ خورشید نبیند بجوی
نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال — قصر میمون ترا ناقص ازان گردد فی
اختران در هوس پایهٔ اعلاز سپهر — سوی ایوان تو آورده بعلیین پی
و آسمان در طلب واسطهٔ عقد نجوم — روی در رای تو آورده که وشاید وی
فلک جاه ترا خارج عالم داخل — قطب تدبیر ترا غرهٔ تقدیر جدی
جاه تست آن ز جهان پیش جهانی که درو — وهم را پر ببرد وحشت فکرت را پی
اندر آن مصر که گر حملهٔ شبگیر قضا — عالم عافیت از دست حوادث شده طی

چرخ میگفت که بر کیست تلافیِ وجود　　همتت دست ببر بزد و گفتا که علی

التفاتِ تو عنان چیست از آن کرد که تو　　در ازای نظرت نسیه و نقدش لاشی

خویشتن بر نظرت جلوه همیکرد جهان　　آسمان گفت که خود را چکنی رسواہی

بخلافت پدرت سر چو نیاورد فرود　　بوزارت که کند رای ترا قانع کی

وحدتِ نوع تو بر شخصِ تو مقصور آمد　　عقل صرفی که نظیرت نشد به مطلب آی

بر حواشیِ کمالاتِ تو آید پیدا　　گرچه در اصل کشیدند طراز بیاے

بر نکو خواه تو مشکل نشود وحی از خواب　　بر بد اندیش تو ظاهر نشود رشد از غی

قطره در چشم حسودت بشگفت از نفسی　　زانکه غم در نفسش تعبیه دارد مه دی

دشمنت کرمک پیله است که بر خود همه سال　　کفن خود تند این از هذیان و آن از قی

تازبان زخمه بود چون بحدیث آید عود　　تا دهان نغمه بود چون بخروش آید نی

سبزوش در چمنِ باغِ معالی ببال　　تا جهانی کمرِ امرِ تو بندند چو نی

در رهِ آن دل که ز اقبالِ تو دردِ حسد هست
وارو ے باز پسین با و برو یعنی کے

اختیار سکندرِ ثانی　　زبدهٔ خاندانِ عمرانی

مجد دین خواجهٔ جهان که سزد　　اگرش خواجهٔ جهان خوانی

کار دولت چنان بساخت که نیست　　جز که در زلفِ شب پریشانی

بیخ بدعت چنان بکند که دیو　　ملکی میکند نه شیطانی

آنکه از رای کرد خورشیدی　　وانکه از قدر کرد کیوانی

آنکه فیض تو جسم عامش — بر جهان رحمتیست یزدانی
تو بهار نظام عالم را — دست او ابرهای نیسانی
کشت زار بقای دشمن را — قهر او ژالهای طوفانی
آنکه زندان پاس او داره — چون حوادث هزار زندانی
سهم او کرده بهر باطل و حق — سوی پوشیدگی و عریانی
تا نبینی روزگار خواهی دید — فتنه در عهدهٔ جهانبانی
بکند آسمان بدشواری — آنکه عزمش کند بآسانی
ناپهای نفاذ حکمش را — حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجزیست خاصه خوار — خاصه در کارهای دیوانی
در جهان کف عیب دار که چوب — از عصاش رسد به ثعبانی
بگذشت ست تاج قهرش — جرعه از دردی پشیمانی
دست تا لفظش ز نیش مرگ بمرد — چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش همی بجز شمرد — از چه از غایت گران جانی
ای جهان از عمارت تو چنانکه — جغد را یاد نیست ویرانی
عدل تو باشه مسلمانان — پاس تو حامی مسلمانی
باغچه تو کرده فردوسی — پرده دار تو کرده رضوانی
تو در آن منصبی که گر خواهی — روز بگذشته باز گردانی
تو در آن پایه که گر بمثل — کار بر وفق کبریا رانی
ثابتی را بجای هر کوکب — بر سپهری بری و بنشانی

چون بجنبی بگوشهٔ مسند — مسند عملها بجنبانی
محسنی لاجرم ز قربت شاه — دایم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملک یافته اند — عز تشریف هاے سلطانی
این نه آنست باتو گویم چیست — آصف و کسوت سلیمانی
اے چهل سال یکزبان کرده — مصطفی معجزه تو حسّانی
وانکه من بنده خواستم که کنم — اندرین عقد گوهر کانی
بیتکے چند جست در هر یک — نکتهٔ شاعرانه پنهانی
از تو وزیاد شاه واز تشریف — عقل در هم کشیده پیشانی
گفت تشریف پادشاه آنگه — تو بوصفش رسی و بتوانی
هان و هان تا ترا عمادی وار — از سر ابلهی و نادانی
در نیفتد حدیث مصحف و زند — کان ادب نیست تا همیدانی
این همیگوے کاے ز حسن ثنات — خاطرم در مضیق حیرانی
وے ز لطف خدایگان خداے — بچنین صد لطیفه ارزانی
وے درین تهنیت بجاے نثار — ارزد این جان که تو برافشانی
بنده از جان نثاری آوردست — همه گوهر ولیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید — جان فشانی بود ثنا خوانی
تا که در من مزید دور بود — روے نرخ اهل بارزانی
دور عمر تو باد چندان باد — کز اهل داد بخت بستانی

بلکه از بے نهایتی چو ابد

که نگنجد در و دو چندانی

زہے از کاکت اندر چشم دولت کحل بیداری … بعونت کرده مدتہا جہانداران جہانداری

مخیر دولت دنیا و اندر دیدهٔ دولت … زرای تست بینائی ز بخت تست بیداری

جہان مہر و کینت وجه ساز محنت و نعمت … سپہر خشم و عفوت نقش بند عشرت و خواری

بآسانی فگندی سایهٔ حشمت بر آن پایه … که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری

بہ نہ گیہات را روزی تصور کرده عقل کل … نہایت را ندر و سرگشته دید از وجه بسیاری

وگر بر گوہرے سایهٔ افتد ز پاسِ تو … نہ بیند تا قیامت ہیچ مستے روے ہشیاری

وگر داند که نیفتد قبول خدمتت باید … ستاند سایه از بس رفتن خصم تو بیزاری

تو آن صدری که عالم را کمال آید وجود تو … نگر تا خویشتن را کمتر از عالم بہ پنداری

در اوصاف تو عاجز گشته ام یارب کجا یابم … کسے کاندر ثنائے تو دہد طبع مرا یاری

ز لطف آن کرده با جان تمناکم که در شبہا … کند با کشتہاے تشنه بارانہاے آزاری

به نیفتد زیادت رتبتے دادی مرا اکنون … چو اقبال تو در عالم نمے گنجد ز جباری

مرا اندازهٔ تمہید عذر آن کجا باشد … ولیکن چون کنم لنگی ہمے پویم بر ہمواری

مرا لطف تو داعی بود اگر نه کس روا دارد … که رخت کبریا ہرگز بہ چونان کلبهٔ آری

نزولت را بنزد من مثل دانی چه مے آرم … نزول مصطفیٰ نزدیک بو ایوب انصاری

ہمین میکن که جاویدان مدد بادا و توفیقت … که ہرگز کس پشیمانی ندیدست از نکوکاری

سه عادت داری اندر جملهٔ اونان پسندیده … یکے رادی دگر چه راستی دیگر کم آزاری

الا تا خاک را از گوہرش خیزد گران سنگی … الا تا باد را از عنصرش زاید سبکباری

بمان چندانکه گیتی عمر در عہد تو بگذارد … که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری

روانی باد فرمان ترا چون آب در گیتی | کہ چون آتش به برتر بودن از گیتی سزاواری

مخالف مضطرب از هیبتے نه از طربناکی
موافق سرخ رو از نعمتے نه از نگونساری

حکم یزدان اقتضا آن کرده بود است از سرا | کز جهان بر دو محمد ختم گردد مهتری
این بانواع هنر معروف در فرزانگی | وین باجناس شرف مشهور در پیغمبری
حکم این در شرع و دین از آفت طغیان مصون | رای آن در حل و عقد از قدح هر قادح بری
داشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر بندگی | دارد این را دیده و جان عالم اندر چاکری
حکمتِ این کرده در بحر شریعت گوهری | همت آن کرده بر چرخ بزرگی اختری
بود بر درگاهِ حکم این جهان فرمان پذیر | هست در انگشتِ قدر آن سپهر انگشتری
هر که شد در طاعتِ آن داد دهرش زینهار | هر که شد در خدمتِ این داد بخشش یاوری
طاعتِ این واجبست از بهر امن و عافیت | خدمت آن لازمست از بهر جاه و برتری
آن محمّد بود از نسل براهیم خلیل | وین محمد هست از اصحاب براهیم سری
آنکه رایش را موافق گیتیِ پیمان شکن | وانکه حکمش را مطابق گنبدِ نیلوفری
در سخا از دست او جزویست جودِ حاتمی | در هنر از رای او نوعیست علم حیدری
راست پنداری که هستند ابر و بحر و چرخ و دهر | چون بدست و طبع و قدر و رای او در بنگری
نورِ رای او اگر محسوس بودے در جهان | زادمی پنهان نیارستے شدن هرگز پری
حائیِ الفاظ عذب اوست عقلِ ذوفنون | رامئِ احکام حزم اوست چرخ چنبری
دفتر نیک و بدِ گردونِ گردان کلک اوست | کلک دیدستی که هم کلکی کند هم دفتری
سمع بگشاید ز شرح و بسطِ او جذرِ اصم | چون زبانِ نطق بگشاید بالفاظ دری

در نیابد وهم دانا در فعل گوئی آخر وست | گر بفکرت بر سر کوی کمالش بگذری
ذرهٔ از حکم او گر در گل آدم بدے | در میان خلق نا موجود بودے داوری
بخششش بیخت در طبع لطیفت آفکند | شاعران عصر را در شاهراه ساحری
سایهٔ آتش در زبان جود او از اعتماد | گنجها دارند دایم در زر جعفری
ای ز قدرت مستعار افعال چرخ و ز عطا | دست ز لطفت مستفاد آثار مهر و مشتری
دست آنها که بود آنجا که پای قدرتت | پای وهر از دستشان بیرون کن از فرمانبری
توبهی ز ایشان که ایشان خود جهانی اند و بس | باز تو در هر هنر گوئی جهانی دیگری
چون تهی از جود آدم باز یابستی برنجات | هم توئی حالی تا نبیند ازین تو خود را سرسری
در جهان آثار مردم زادگی با تست و بس | شاید ار جز خویشتن کس را بمردم نشمری
دست این منت محال از من تمام ابد دار | زیر بار منت این جمع همت دری
شعر من یکبار دیگر بیت ثنائی کار بند | کان سخن را چون سخن دانی تو باشد مشتری
همچنین با خویشتن داری همه رسم مرد را | طمع را گو زهر خند و حرص را گو خون گری
چند روز آرام کن با دوستان در شهر خویش | تا هم ایشان از تو هم تو از ایشان برخوری
ای بزرگی کز پئے مدح و ثنای تو همے | روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری
شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار | شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری
تا زند باد خزان بر شاخ زر خسروی | تا کشد باد صبا در باغ نقش آذری
جاودان بادی چو باد و آتش و چون آب و خاک | در بقاے عیسوی و دولت اسکندری

ز آن کجا با این چنین لطف و وقار و طبع و راے
دهر را بهتر ز خاک و باد و آب و آذری

اے بر سرِ کتاب ترا منصبِ شاہی
منشئ فلک دادہ برین قول گواہی

جاہِ تو و اقطارِ فلک یوسف و زندان
ذاتِ تو و تحویلِ فلک یونس و ماہی

ناخوردہ مسیرِ قلمت دہنِ تو قوت
نادیدہ نظامِ سخنت ننگ تباہی

نفسِ تو نہ نفسیست در آن مرتبہ کوہست
بل نسخۂ ماہیتِ اشیاست کماہی

زلفِ خطِ مشکین تو یک حلقہ ندارد
بے رابحۂ خاصہ ز اسرار الٰہی

با جذبۂ نوکِ قلمِ کاہ ربایت
پذرفت ہیولاے سخن صورتِ کاہی

چون رایتِ سلطانِ ضمیرِ تو بجنبد
تقدیر رود بر اثرش ہمچو سپاہی

معلوم شد از عارضۂ تو کہ کسے نیست
بہ چرخ سراسیمہ مگر مخطی و ساہی

خوش باش کہ سیّارہ براحرار نہد بند
یاد آر ز سیّارہ و از یوسفِ چاہی

گفتی کہ مرا پرس کہ در جنسِ تحیّر
گم کرد سر رشتۂ صحبت ز تناہی

بودند بر من ہمہ اصحابِ مناصب
در جنس شما تا کہ ز اسبابِ ملاہی

الّا تو و دانی کہ زبانیت نبودے
از پرسشِ من دست و نہ مالی و نہ جاہی

باللّٰہ کہ بجان خدمتِ میمونِ تو خواہم
وز لطفِ تو دانم کہ مرا نیز تو خواہی

لیکن ز وجود و عدمِ من چہ کشاید
گر باشم و گر نہ بفزائی و نہ کاہی

اے راے تو آنروز کہ از غیرتِ او صبح
ہر روز ز تو جامہ بدرّد نہ بگاہی

من چون رسم اندر شبِ حرمان بتو آخر
تا ضدِ سپیدی بود انجواجہ سیاہی

تا از ستم انصاف پناہست چنان باد
حالِ تو کہ در عمر بغیرے نہ پناہی

لایق بکمالِ تو ہے دید کہ تا حشر
کے بر سر کتّاب ترا منصب شاہی

زهی بگرفته از مه تا بماهی	سپاهِ دولتِ فیروز شاهی
جهانداری که خورشید است و سایه	یکی شاهنشهی و دیگر الهی
خداوندی که بنهادند گردون	خداوندیش را تا مرغ و ماهی
همش بر آسمان دستِ اوامر	همش بر اختران حکمِ نواهی
جهان بر هیچکس تا مرجعش اوست	ندارد منّتِ مالی و جاهی
اگر فیروزه در پاسش گریزد	که آمر اوست گیتی را و ناهی
بکلی رنگ رویش خارغ آید	چو رنگ روی یاقوت از تباهی
وگر خورشید رای او بخواهد	فروشوید ز روی شب سیاهی
ز رویش چاه یوسف بی اثر بود	وگرنه یوسفی کردی نه چاهی
در آبادی عالم می توانی	که از مستی خرابی را بکاهی
زهی باقی بعونت عهد عالم	چنان کز عدل باشد پادشاهی
نه پیش آید نفاذت را توقف	نه دریابد دوامت را تباهی
جهانِ همّتِ تست آنکه طوبی	کند در روضهای او گیاهی
یکی عالم توئی آن رکت به بیند	به بیند کلِّ عالم را کماهی
در آن موقف که از سجاده گون تیغ	شود رخسارهٔ ارواح کاهی
سنان خندان بود ارواح گریان	خرد مخطی شود ادراک ساهی
بهم آوازهٔ تکبیر کرده	صدای گنبد گردون مباهی
اجل چون صبح شمشیرت برآید	بدرّد جامه چون صبح از پگاهی
کند اعدای ملک از ننگِ عصیان	بدل گویا کجا شد بی گناهی

تنِ تیغِ ترا از تن قبا ئی
جهانی یک بدیگر می پناهند
الا تا بلبل از یک گونه دستان
جهان بُستان و بزمت باد بلبل

سرِ رُمح ترا از سر کلاهی
تو از یزدان بیزدان می پناهی
دهد بر دعویِ بستان گواهی
درو نوعی ز اسباب ملاهی

قضا را حجت آن بادا که گوئی
جهان را شیوه آن بادا که خواهی

قصاید قاآنی

در شکایت از ممدوح گوید

گر تاج زر نهند ازین پس بسر مرا — هر در گه امیر نه بینی دگر مرا
او باز تیز پنجه و من صعوهٔ ضعیف — روزے بهم فرو شکند بال و پر مرا
او آفتاب روشن و من ذرهٔ حقیر — با نورش از وجود نیابی اثر مرا
او گنج شایگان و منم آن گدا که هست — بر گنج باز دیدهٔ حسرت نگر مرا
بے اژدها چگونه بود گنج لاجرم — از بیم جان بگنج نباید گذر مرا
عزّت چو در قناعت و ذلّت چو در طمع — باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
من آن همای اوجِ کمالم که بُد مدام — سیمرغ وار قافِ قناعت مقر مرا
یارب چه روے داده که باید به پیش خلق — موبیجه وار این همه دم لابه هر مرا
هر روز روزیم چو دهد روزی آفرین — باید غذا ز بهر چه لخت جگر مرا
بگذشت صیتِ فضل و کمالم ز بحر و بر — با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا
نبود مرا بغیر لب خشک و چشم تر — تا با همین نصیب شد از خشک و تر مرا
قدر مرا قضا و قدر کرده اند پست — تقریع کے سزد بقضا و قدر مرا
نخل امید من بمثل شاخ بید بود — ورنه چرا نداد بگیتی ثمر مرا

خود ریشه ام به تیشهٔ تو بیخ بر کنم — اکنون که بیخ فضل نبخشود بر مرا
نطقم چو نیشکر شکر انگیز هست و نیست — جز زهر غصه بهرے ازان نیشکر مرا
از نوکِ کلک سلکِ گهر آورم ولیک — شبه شبه نماید سلکِ گهر مرا
شعرم بود بطعم طبرزد ولے ز غم — اکنون بکام گشته طبرزد تبر مرا
از صد هزار غصه یکے باز گویمت — خوانی مگر بسختی لختِ جگر مرا
خواند مرا امیرِ امیران بکاخ خویش — ناخوانده پاسبانش براند ز در مرا
فراش آستانش افشاند آستین — هست آستین ازآن رو بر چشم تر مرا
منت خدائے عز وجل را که داد وے — فراش او ز بیهشیٔ من خبر مرا
زآن صد هزار زخم که زد بر من آسمان — الحق یکے نگشت چنان کارگر مرا
مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن — بر زخمها که بود بدل بیشتر مرا
قولے درشت گفت ولیکن درست گفت — زآن رو که کرد گفتنش در دل اثر مرا
روے زمین فراخ چه پروا که دست تنگ — پاے سفر نبسته کسے در حضر مرا
راه عراق امن و طریق حجاز باز — وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا
عوری لباس و گرسنگی مایه جوع قوت — تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا
گر چارپاے راه سپر نیست گو مباش — پاے دو داده است خدا راه سپر مرا
باشد اگر بهر قدمے صد هزار دزد — چیزے ز من بحیله نه دزدد مگر مرا
مانم چرا بفارس که نبود در آن دیار — نے آب و خاک نے شتر و گاو و خر مرا
قطعه یک نقطه بیش نیست سفر از سقر ولے — ایدون هزار قطعه حضر از سفر مرا
زین پس ببحر و بر بتجارت سفر کنم — سرمایه فضلِ ایزد و کالا هنر مرا

دیدی دو سال بیشتم در ملک خاوران | بینی دو سال دیگر در باختر مرا
خورشید سان بمشرق و مغرب سفر کنم | تا زآن سفر فزوده شود فال و فر مرا
چون عقدهٔ دلم نگشاید بملک فارس | باید کشید رخت سوی کاشغر مرا
صد خاندان چو منت یک خانه می نهند | آن خانه چه فزود گر آید بسر مرا
از روز و شب گر بزم اگر بهر روشنی | باید کشید منت شمس و قمر مرا
جائی روم که پرتو خورشید و مه در آن | بر فرق می نتابد شام و سحر مرا
صدر زمانه را بسر آمد چو روزگار | گو نیز روزگار در آید بسر مرا
نه بیش از او کمالم و نه بیش از و جمال | نه همچو او قبیله و دخت و پسر مرا
گر بند بند پیکرم از هم جدا کنند | اندوه او نمیرود از دل بدر مرا
احسان او چو خون بعروقم گرفته جای | خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا
عهد دو کس بپارس مرا پای بست کرد | وزآن دو سرنوشت هزاران خطر مرا
نگذاشت مهرشان که کنم رو بهیچ سوی | تا ماند جان بلجهٔ اندوه ور مرا
اوّل جناب معتمد الدوله کآستانش | در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا
دوم خدایگان اسد الله خان راد | کز پاس مهر او ندرد شیر نر مرا
زان بیش حشمتم لطف و عطایم از آن دو نیست | چون نیست قابلیت از آن بیشتر مرا
هم نیست روی گفتم با ذوالریاستین | کو بحر بیکران نشمارد شمر مرا
هفتاد شعر گفتم اندر مدیح او | یک آفرین نگفت بهفتاد در مرا
آوخ که جنس فضل کساد است و زر نبود | نقد سخن رواج تر از سیم و زر مرا
شکر خدا و نعت پیمبر کنم از آنک | کافزود آن بنعمت و این بر خطر مرا

من پادشاه ملک بیانم از آن بود	ز الفاظ گونه گونه حشم در حشر مرا

وز صد هزار تیغ فزونست در اثر
طومار شکوه‌های چنین بر کمر مرا

هنگام نهضت عباس شاه غازی طاب ثراه از خراسان و ماندن محمد شاه غازی نور الله مرقده فرماید

آنچه من بینم به بیداری نبیند کس بخواب	زانکه در یک حال هم در راحتم هم در عذاب
گاه گریم چون صراحی گاه خندم چون قدح	گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب
بحال من بیا بنگر بچشم اعتبار	تا شوی آگه که ضد از ضد ندارد اجتناب
گریم و در گریهٔ من خنده‌ها بینی نهان	خندم و بر خندهٔ من گریه‌ها یابی حجاب
زآن همی گریم که جان از کام دل شد ناامید	زان همی خندم که دل بر کام جان شد کامیاب
موکب عباس شاهی شد برون از خاوران	شد محمد شه همین فرزند او نایب مناب
آن سپهر مجد و شوکت را همایون شهریار	این سپهر قدر و مکنت را فروزان ماهتاب
مر مرا از غیبت این ماه در دل خرمی	مر مرا از هجرت آن شاه در جان پیچ و تاب
آن پدر از سهم تیرش تیر در کیشان بکیش	این پسر از بیم تیغش تیغ شاهان در قراب
آن پدر جمشید بخت و این پسر خورشید بخت	آن پدر کاموس تاب و این پسر کاوس آب
آن پدر با موکبش فتح و سعادت همعنان	این پسر با موکبش فرّ و جلالت همرکاب
آن فر ولیعهد شهنشه این ولیعهد پدر	آن چو گل زاد از گلستان این ز گل همچون گلاب
چون پدر اینک بگیتی ملک بخش و ملک گیر	چون پدر اینک بگیهان رنج بین و گنج یاب

زر فشاند سر ستاند بر نماند بر خورد | زر نچیند می شود تا گنج یابد بی حساب
در گه کوشش هژبر است از زره پوشد هژبر | در گهِ بخشش سحاب است از سخن گوید سحاب
قدر او کوهست کو را کهکشانستی کمر | جود او بحریست کو را آسمانستی حباب
سیرِ خنگش سیرِ گردون را همی ماند کز آن | روز کین در عرصهٔ گیتی در افتد انقلاب
جودِ او بارنده ابر و خشمِ او درنده ببر | خنگ او غرّان هژبر و تیرِ او پرّان عقاب
گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد | نشنوی از کام ضیغم جز نسیم مشک ناب
طفل را با سطوت او رنج ایّام مشیب | پیر را با رافت او عیش هنگام شباب
آسمانِ فتح را نعلِ سمندِ او هلال | نو عروس ملک را گرد سپاه او نقاب
لطف او از وادی بطحا برد باد سمن | قهر او از چشمهٔ کوثر برانگیزد سراب
لب ببندد از سخن سحبان چو او گوید سخن | کآنچه او گوید خطاست آنچه این گوید صواب
سبعهٔ واژونه را بر کعبه بربندد کسی | کش نباشد آگهی از نسخهٔ ام الکتاب
روز هیجا گر بسیر توسن گردون شود | گر درِهٔ گردون کند از دعای مستجاب
دشت کین از جوش جیش و جنبش یکران شود | تنگ چون چشم خروس و تیره چون پرّ غراب
خار صحرا چون سنان گردد مهیای طعان | سنگ هامون چون حسام آید پذیرای ضراب
از زمین بر چرخ گردان هر زمان بارد خدنگ | آنچنان کز چرخ گردان بر زمین بارد شهاب
تیغ گردد کژدمی کش زهرِ صد کژدم بنیش | رمح گردد افعیی کش سمّ صد افعی بناب
گنبد خضرا ز بانگِ کاودم در ارتعاش | تودهٔ غبرا ز گردِ بادپا در احتجاب
تن جدا از روح چونان دستِ مظلوم از علاج | سر تهی از مغز چونان جامِ مسکین از شراب
چون تو از مکمن برون آئی بعزمِ رزمِ خصم | با تنی چون آسمان و با رخی چون آفتاب

بهر یک توسن عیان بینند صد اسفندیار	[illegible] یکی جوشن نهان یابند صد افراسیاب
خونفشان گردد چنان تیغت که گر نار جحیم	خاک را کاوی نیابی هیچ جز لعل مذاب
خنجرت چون نو عروسان در شبستان خلق را	هر نفس ناخن کند از خون بدخواهان خضاب
گر بهر البرز کوه از آتش شمشیر تو	پیکرش گوگرد سان فانی شود از التهاب
خسروا طبع کریمت کوه را ماند از آنک	هر سوالی را دهد از لطف بی منت جواب
با سحاب رحمتت جیحون شود صحرای خشک	با شرار خنجرت هامون شود دریای آب
تا بپاید زمین مانند حرمت از درنگ	تا بپاید فلک مانند عزمت از شتاب

هر تنی کو در خلافت پای بر جا چون ستون
[illegible] تیغ عزمش اندر کوه [illegible]

در ستایش شاهزاده رضوان [illegible] شجاع السلطنه حسن علی میرزا گوید

باد نوروزی شمیم عطر جان می آورد	[illegible] صبح کاروان می آورد
رشتهٔ عید از برای چشم کاووس [illegible]	[illegible] از دل دیو خزان می آورد
با سر چه عیان [illegible]	غنچه [illegible] می آورد
هر درخت [illegible] گلستان [illegible]	از گل [illegible] می آورد
رشته [illegible] بهشتی [illegible]	از [illegible] مژگان می آورد
[illegible] اینک [illegible]	از کمان [illegible] تیر و کمان می آورد
یا پیام گلشن دارا [illegible]	[illegible] می آورد
یا [illegible]	[illegible] آتش [illegible] می آورد
یا نوید قتل [illegible]	[illegible] می آورد

یا ز روی فضل [illegible] ابر قرار از خاک
[illegible] بخواری موکشان می‌آورد

نفس نامی را تگرگ ناب باشتد باد
نقش‌ها [illegible] سلک عیان می‌آورد

خواهران لاله و گل از جنبش [illegible]
[illegible] از نطاق هفتخوان می‌آورد

غنچهٔ گل راست باعث گریهٔ [illegible] شگفته
[illegible] خواص عنفوان می‌آورد

نفس نامی را [illegible] بلبل [illegible] شیفته
[illegible] حرف نهان می‌آورد

گاه بر مانند فنا جان پر ندارد نسترن
[illegible] باد وز گل پرنیان می‌آورد

گاه بر منجار صرافان زر و دینار چمن
از گل خیری بها از جهان می‌آورد

از سنان لاله گاه از بید برگ بید
صنعت پولاد سازی در میان می‌آورد

مطلعی از مطلع طبعم برآمد کز فروغ
مهر را در چادر نیلی نهان می‌آورد

مطلع

ساقی تا شراب ارغوان می‌آورد
بزم را از رشک گلگشت جنان می‌آورد

جام کیخسرو را از دل سیاوشان کند
در دل الماس یاقوت روان می‌آورد

[illegible]
طبع را [illegible] سخن را در بیان می‌آورد

[illegible] رنگ کاندر شراب
[illegible] که عمر جاودان می‌آورد

از دل صاف صراحی در تن تابنده جام
دست ساقی مایهٔ روح روان می‌آورد

دست افشان [illegible] هر مشتاق ساغر
[illegible] سوی دیر مغان می‌آورد

خلق را جشنی دگر گو هست گویا نوبهار
از نسیم عطر گلشان شادمان می‌آورد

یا نسیم صبحگاهی مژدگانی نزد خلق
از نزول موکب شاه جهان می‌آورد

خسروان ملک جمشیدی بهادر شه حسن
آنکه کیوان را بدرگه پاسبان می‌آورد

آن شهنشاهی که هر شام و سحر از روی شوق
سجده بر خاک درش هفت آسمان می‌آورد

آنکه یک رشح کف او آشکارا صد هزار
گنج باد آورد و گنج شایگان می آورد

هر کرا الطاف او تاج شرف بر سر نهاد
روزگارش کامگار و کامران می آورد

هر چه جز نقش وجود او ست نقاش قضا
بر سبیل آزمون و امتحان می آورد

هیچ دانی با عدو تیغ جهان سوزش چه کرد
آنچه بر سر کشت را برق یمان می آورد

تا بدیوان جهان نامش رقم کرد آسمان
نام دستان را که اندر داستان می آورد

رفعت کاخ جلالش در سر ایوان دماغ
کار دانان یقین را در گمان می آورد

نصرت و فیروزی و فتح و ظفر را روزگار
بار کاب شوکت او همعنان می آورد

حسرت دست گهر بارش مزاج ابر را
با خواص ذاتی طبع دخان می آورد

فرهٔ دیهیم دارائیش هر دم عقد شکست
بر شکوه افسر شاه اردوان می آورد

خصم او چون سغبه و خر سوارے از کجا
تاب ناورد سوار سیستان می آورد

مور گر مستی نماید پر کاهے بر کشید
کے گزندے بر تن شیر ژیان می آورد

یا طنین پشهٔ لاغر که هیچش زور نیست
کے خلل بر خاطر پیل دمان می آورد

نے گرفتم از در طوس است آسیب از کجا
بر تن و بازوے سام پهلوان می آورد

کهتری کر پاس دار بارگاه حشمتش
از جلالت پا بفرق فرقدان می آورد

گردش گردون بگردش کے رسد هر گه که او
در جهان رخش عزیمت را جهان می آورد

لرزه اندر پیکر هفت آسمان افتد ز بیم
چون بهیجا دست بر گرز گران می آورد

دفتر شاهان پیشین را بشوید اندر آب
هر کجا کافاق نامش بر زبان می آورد

اے شهنشاهے که از تاثیر عدلت روزگار
صعوه را از چنگل باز آشیان می آورد

گر ز فرمانت فلک گردن کشد بر گردنش
دست دوران پالهنگ از کهکشان می آورد

روزگار از ازدواج چار مام و هفت باب — با کفایت طفل عطار توامان می آورد
نیست جز تاثیر تابان انجم بخت هر چه را — لاب زاسطرلاب در مزار جان می آورد
معجز تاثیر انفاس تو در تسخیر ملک — از دم عیسی روح الله نشان می آورد
موسی شخص تو فرعون حوادث را ستوه — از ظهور معجز کلک و بنان می آورد
مر قضا را در نظام حل و عقد روزگار — هر چه گوئی اینچنین او آن چنان می آورد
آسمان را جز مهر و کینت نگرد سرمایهٔ — آشکارا هر چه از سود و زیان می آورد
چون فلک صاحبقرانی چون ترا [illegible] — زان سبب آسودات از هر قران می آورد
شاد زی شاها که دایم بر وجودت عقل پیر — مژده ها از جانب بخت جوان می آورد
سوی قاآنی ز روی مرحمت چشمی فکن — کز درر معنی نثارت هر زمان می آورد
گرچه نظمت نیست نظمی کش توانستن شنید — زانکه طبعش آسمان و ریسمان می آورد
لیک چون هموار در مدح تو میر انگیختن — روزگارش هر دو عالم رایگان می آورد
روح پاک افضل الدینش [illegible] — تهنیت بر شعر زخاک شیروان می آورد

روز و ماه و سالیان در دو غم و رنجت مباد
تا که دوران روز و ماه و سالیان می آورد

در ستایش امیرزاده شیردل ارغون میرزا ابن شجاع السلطنه رحمهما الله گوید

بگوش از هاتف غیبم سحر گه این ندا آمد — که وقت عشرت جان بخش و جشن جانفزا آمد
بسالار سپه سالار دارای تهمتن تن — که او سهراب دل شهزاده ارغون میرزا آمد
ظفر مندی که هندی اژدهای اژدر او بارش — بفرق بدکنش آتش فشان چون اژدها آمد

عدو بندے که خطے رمح او در پهنهٔ هیجا
دم آهنسنج اژدرے پیچان و مارے جانگزا آید

بنزد خضر دانش موبدان این بس شگفتی زد
که زندان سکندر منبع آب بقا آید

شگفتی اینکه قیر آگین بنام ظلمت آیینش
بکام تیره بختان چشمهٔ آب فنا آید

بشکل عین از آن رو آمد از روز ازل تیغش
که عین عون و عین فضل و عین مدعا آید

کشند در دیده خاک راه آهو از شرف ضیغم
بگیتی عدل او تا حاکم و فرمان روا آید

سکندر خوانمش زآن رو که از رای جهان آرا
نمایان مظهر آیینهٔ گیتی نما آید

دگر افراسیابش نیز خوانم بس عجب نبود
که آهن خود و آهن جوشن و آهن قبا آید

دلش سرچشمهٔ فیض و نوال و بخشش و احسان
کفش کان عطا و ریزش و جود و سخا آید

عبیر خلق او را تا لئ مشک ختن خوانم
خرد چین بر جبین افگند کین عین خطا آید

تعالی الله بنامیزد زهی اے آسمان قدرے
که حکم نافذت پهلو زن امر قضا آید

به تیر راست رو خم کرده پشت بدسگالان را
کمانت کز ازل چون پشت نه گردون دوتا آید

نهنگے اژدها شکل است شمشیر شرربارت
که هم خود بحر خون آور هم خود آشنا آید

فلک سرسام جست از صدمهٔ گرزت از آن بر تن
صلیب افگن ز خط قطب و خط استوا آید

رباید مغفر از فرق دلیران تیغ رخشانت
خهے آهن سلب اعجوبهٔ کآهن ربا آید

شها خصم پدرت آن تیره بخت بدکنش کاید
سرش بر تن گران از کید و دیوش رهنما آید

بسیچ رزم را سازد که با وے کینه آغازد
نداند کو پس از داور خدا گیهان خدا آید

ز بهر دفع او اکنون بر آن تازی نسب بنشین
که در دشت وغا همپویه با باد صبا آید

دمے زن با پدرت آن شرزه شیر بیشهٔ مردی
که از گرزش تن الوند و ثهلان توتیا آید

که هان اے شاه لختے بر بجان افشانئ ما بین
که روز آزمون ما به میدان وغا آید

عنان ما بما بگذار خود بنشین رکاب زن
یکی بر جوہر ما بین کہ وقت کارہا آمد

نہ آخر بچۂ شیر ژیان شیر ژیان گردد
نہ آخر زادۂ نراژدہا نراژدہا آمد

زبان از مدح دارای جہان بربند قاآنی
کہ ہان وقت ثنا بگذشت و ہنگام دعا آمد

الا تا از مسیر ہفت انجم و سیر نہ گردون
گہی عیش و طرب حاصل گہی رنج و عنا آمد

چنان پایندہ بادا دولتت کاندر جہان مردم
بہم گویند این دولت مگر بی انتہا آمد

در تہنیت تشریف قبای بیضا ضیای شہریاری در ستایش حسین خان نظام الدولہ گوید

بودہ جای یک جہان جان این قبای شہریار
کآمد اینک زیور اندام صاحب اختیار

چشم پاک سرباز اندر یک جہان جان چون کند
جز کہ خواہد یک جہان جان از خدا بہر نثار

بخردان گویند جای جان پاک اندر تن است
ور کسی پرسد ز من گویم ندارم استوار

زانکہ من تن بینم اندر یک جہان جان جای گیر
راستی قول حکیمان را نباشد اعتبار

چشم یکتن روشنی جست ار ز بوی پیرہن
چشم خلقی گشت روشن زین قبای شہریار

این قبا گوئی سپہر چارمین بودست زانکہ
بودہ در وی آفتاب عالم آرا را قرار

یا بہشت جاودان بودہ است زیرا کاندر او
بودہ طوبائی کہ ہستش فضل و رحمت برگ و بار

یا نہ ہمچون عرش اعظم جایگاہ جبرئیل
یا نہ ہمچون قلب عارف مظہر پروردگار

پای تا سر آفرینش را ہمی ماند ملک
وین قبا بودست ملک آفرینش را حصار

آنکہ گفتی بر تن ہستی نمیگنجد لباس
کاش دیدی این قبا بر جسم شاہ کامگار

این قبارا آسمان ابره است و گیتی آستر
شهپر جبریل پود و پرتو خورشید تار

کرم هر ابریشمی را هست قوت از برگ توت
کرم این اطلس کرم بوده است قوتش فتحنار

کرم این خارا همانا بوده کرم هفتواد
کاردشیر بابکان از هیبتش جسته فرار

مر نساجی که دیبای قبای شاه بافت
حور و غلمان هر دو از جنت دویدند آشکار

آن ز بهر پود زلف خویشتن دادش بدست
وین برای تار جعد خود نهادش در کنار

پرتوش از فرش هر ساعت تتق بندد بعرش
پرتو خواجه است گوئی این قبای شاهوار

این قبارا فی المثل بندی اگر بر چوب خشک
چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار

دوش گفتم این قبا از شان گردون برتر است
جبر محض است اینکه بخشد شه بصاحب اختیار

عقل گفتا اختیار و جبر یکسو نه که هست
کمترین سرباز شه سالار چرخ و روزگار

آب شمشیر آمد از سعی امیر ملک جم
از قبای پیکر خود شه فزودش اعتبار

این قبا گوئی بود تشریف عمر جاودان
کز پی آب بقا بگرفت خضر از کردگار

چون قبا قلب بقا آمد پس این آب بقاست
زان که بهر آب بخشیدش خدیو نامدار

گر بقدر آنکه آب آورد یابد آب رو
آبرو جائی نماند بلکه در رخسار یار

پارسایان نیز میترسم که تر دامن شوند
زانهمه آبی که جاری کرده است از هر کنار

فضل شاه و التفات خواجه از وی نگسلد
چون ز گیتی پرتو خورشید و مه لیل و نهار

گه ششش بخشد لباس از جسم جان بخشای خویش
گه نشان گوهر آگین گاه تیغ شاهوار

گاه بخشد خواجه اعظم مراورا خاتمی
کش تواند خواندن از مهر سلیمان یادگار

تا بگیتی فضل یزدان را نیارد کس شمرد
باد همچون فضل یزدان عمر خسرو بیشمار

در تهنیت تشریف پادشاهی و ستایش شبل نواب جلالت و احسان علیخان والی گوید

بادمیمون این همین تشریف شاه کامگار — هر علیخان آن مهین فرزند صاحب اختیار

شه بود خورشید و او ماه است و این تشریف نور — دایم از خورشید گیرد ماه نو رستعار

پادشاه بحر است و او درج است و این تشریف دُر — تربیت از بحر یابد درج در شاهوار

شاه بود ابر بهار و او سرو و فیضِ او مطر — سرو را سرسبز دارد از مطر ابر بهار

دوست دارد خانه زادِ خویش را هر کس بطبع — این عجب نبود گر او را دوست دارد شهریار

کودک است و جوان چون بخت شاهِ نامور — زین رهش دارد گرامی بخت شاهِ نامدار

رسم دیرین است کز میلِ طبیعت کودکان — دوست میدارند همسالان خود را بیشمار

ای شبستانِ ظفر را طفل بختت نوعروس — وی گلستان کرم را ابر دستت آبیار

کوه با حزم تو چون فکر حکیمان تیز رو — باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار

دوش کردم حیرت از دستت که چون ریزد گهر — عقل گفتا غافلی کو بحر دارد در جوار

ماهِ آن چرخی کش آمد عرش اعظم زیردست — شبلِ آن شیری که بود از شیرخواری شیرخوار

سروِ آن باغی کز و خجلت برد باغ بهشت — درِّ آن بحری که از وی بحر عمان شرمسار

وصف گرزت وی نوشتم خامه‌ام شد ریز ریز — مدح خلقت دوش گفتم خامه‌ام شد مشکبار

یادی از رخشِ تو کردم فکرتِ من شد روان — نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار

گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند بچشم — گو به بیند جان شکر تیغ ترا در کارزار

ور حکیمی وهم را خواهد مجسّم بنگرد — گو به بیند بد سیر خصم ترا گاهِ فرار

دشمن از زور تو میترسد نه از شمشیر تو — زور بازوی علی مرحب کشد نه ذوالفقار

گشته تیغت لاغر از بس خورده خون دشمنان — راست بوده است اینکه لاغر میشود بسیار خوار
کے بود کاستاده بینیم مرترا پیش پدر — همچو خرم گلبنی در پیش سرو جویبار
کے بود کز نزد آئی نزد میر ملک جم — نصر و فتح از پیش و پس یمن از یمین یُسر از یسار
گرچه دوری از پدر نزدیک جان بنشاندت — گر بنزدیکان شاه از دور سازی جان نثار
هم مگر کز خواجه دوری مهر او نزدیک تست — آرے او مهر است و مهر از دور گردد نوربار
بندگی کن تا خداوندی کنی کز بندگی — مر علی را داد تشریف ولایت کردگار
جهد کن در کوچکی تا چون پدر گردی بزرگ — سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وقار
خدمت شاه جوان کن تا شود بخت جوان — پند پیر انست این کز عجز خیزد اقتدار
آهن از آسیب پتک کوره گردد تیغ تیز — زر سرخ از تف نار و بوته گردد خوش عیار
سرفرازی را ز سر بازی طلب زیرا که شمع — تا نبازد سر نگردد سرفرازیش آشکار
تا جهان باقیست شاهنشه جهانبان باد و تو — زیر ظل رحمتش ساکن چو چرخ روزگار
طبع قاآنی بآئے این سخنها آفرید — چون خلایق را بامرے قدرت پروردگار

در ستایش وزیر بے نظیر کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی گوید

چو حسن تربیت گردد قرین با پاکئ گوهر — ز رشحه آب خیزد دُر ز مشتے خاک زاید زر
سرشت خاک کان آب نیسان گرچه پاک آمد — ولے از فیض خورشید است کان زر گردد این گوهر
بسے زحمت برد دهقان که در زیر زمین تخمے — پذیرد بیخ و یابد شاخ و گیرد برگ آرد بر
اگر فولاد کانی را نبودے تربیت لازم — ز کانها ساخته زادے سنان و ناوک و خنجر
بعمرے بندگان را تربیت از خواجگان باید — که شاگردے شود استاد و گردد کهترے مهتر

سوارے چون علی باید که تا یک قبضهٔ آهن را
شعیبے باید و صدیق بے عیبے که چون موسے
رسولے باید و نفس مسلمانی که چون سلمان
چنان چون حاجی آقاسی بباید خواجهٔ دانا
بلے در راه طاعت چون حسین خان هر که سرباز د
ز سربازی سرافرازی بجدے یافت در خدمت
چو در تبریز شد لبریز از خون جگر چشمش
برے آمد ز آذربایجان و زیارئے یزدان
سفیر روم وافر بخش نمود و شد بروم از رے
هنرها کرد و خدمتها نمود و رفت باز آمد
ملک منشور یزدش داد و سالے چند بود آنجا
بفرِ شاه و عونِ خواجه شد سالار ملک جم
بماہے فتنهٔ سالے نشاند و کاخ و بستانرا
پس از سالے دو کاندر مرزِ خاور زادهٔ آصف
بحکم خواجه زی خاور روان شد لشکرے از رے
سپاہے مشت شان گوپال و سرشان خود و تن شان جو
بجاے تن نهفته یکچمن شمشاد در جوشن
بهمراه سپه سی توپ رعد آوا که در هیجا
گلوشان خوابگاه مرگ و دل شان نایب دوزخ

نماید ذوالفقارے اژدها و باره ضیغم در
شود بعد از شبانها کلیم الله و پیغمبر
رود اندر مداین صیت و هیجا وش با صرصر
که سربازے کهین را با مهین گردون کند همسر
ستاره بایدش خادم زمانه بایدش چاکر
که پرِّ ابلقش ساید بر اوجِ گنبدِ اخضر
ز حرمان حضور شه چنان کز سرخ مے ساغر
همائے همت خواجه فگندش سایه بر پیکر
بدان شوکت که از یونان بایران آمد اسکندر
دلش از مهر شه فربه تنش از رنج ره لاغر
که شد در فارس غوغائے و خواند او برے داور
به یزد افزوده شد شیراز و تنها شد بدان کشور
عمارت کرد و کشت افزود و نهر آورد و جوے وجر
چو اهریمن خیال خود سرے افتادش اندر سر
چو صبح سرمدی بیحد چو علم احمدی بیمر
نگه شان تیر و مژگان شان سنان ابرو پرند آور
بجاے سر نهاده یکسا حد فولاد در مغفر
بتو فدا زد هان هر یکے چندین هزار اژدر
دهان شان رهگذار برق و غو شان نایب تندر

سپاه شه چو در بسطام شد با خصم رو بارو — غریو توپ رعد آشوب بر گردون شد از اغبر
اجل شد کاز و تن آهن حوادث دم زمین کوره — تبرزین تیک و سر سندان و مرد استاد آهنگر
ازین سو جیش شه نابسته صف چون طرهٔ جانان — از انسو جیش خصم آشفته شد چون طرهٔ دلبر
غرض زان پیش کاین آشوب خیزد میر یک جم — برے رفت و نمود ایثار جیش شاه دین پرور
چو پویان با دو صد اسب چو گردون تا دو صد بختی — چو کان بس صرهٔ سیم و چنان چون گه دو صد اشتر
بعون خواجه هر روزش فزونتر شد شوکت و عزت — چو ماه نوکش افزاید فروغ از خسرو خاور
نظام الدوله کردش نام و شاهش داد شمشیرے — که بینی بر نیامش آنچه در کانها بود گوهر
حمایل چون نمود آن تیغ را گفتی معلق شد — ز خط استوا ماه نوے آموده از اختر
هم از الماس بخشیدش نشانے کز فروغ او — شب تاریک نماید خط باریک در دفتر
مر آن فرخ نشان چون بر تن آویزد بدان ماند — که از بالاے شمشادے دمد یک بوستان عبهر
یکے خضرا حمایل نیز دادش کز پس شاهان — سپهداران و نوئینان اعظم را بود در خور
چو آن خضرا حمایل افگند بر دوش پنداری — شد اول کهکشانے سبز از مهرے ضیاگستر
هم او را خواجه تکریمات بیحد کرد و بخشیدش — همایون جبه تا جنهٔ جان سازد از هر شر
لباسے تار و پودش از شعاع مهر و نور مه — که روشن شمسهایش شمس گردون را سزد افسر
دو شمسه بر وے از الماس و مروارید آویزان — یکے چون شمس ایمن یکے چون بدر بر ایسر
قلمدانے مرصع نیز بخشیدش که پنداری — سراپا ساعد حور از لآلی گشته پر زیور
هم او را داد رخشان خاتم لعلی بدین معنی — که چون این لعل بادت چهره سرخ از رحمت داور

همانا هفته نگذشت کش باز از سر رحمت
قباے خویشتن بخشید گیهانبان کیوان فر

نگو جامه لباسی ز آفرینش وسعتش افزون
سعادت باد و رود علم شرافت باد و معضر

بسرهنگان لشکر داد فرمان خواجهٔ اعظم
که گرد آیند با افواج سلطانیش در محضر

گلاب و شکر آمیزند و نقل و شهد و شیرینی
دف و شیپور بنوازند و رود و شندف و مزمر

مر او را تهنیت گویند بر تشریف شاهنشه
دل بدخواه او سوزند جای عود در مجمر

قبائی را که تا یابی زوال گر در دست حور افتد
پی تعویذ روح او را نهد بر گوشهٔ معجر

پی حرمت بسر بنهاد و شد بهجت خاست خلقی را
که شاهنشاه گیهانش قبا بخشیده با افسر

چو زیب تن شدش آن جامه گردون گفت در گوشش
همایون پیکری کش یک جهان جان گیرد اندر بر

الا تا مشک از چین آورند و گوهر از عمان
الا تا شکر از هند آورند و دیبه از ششتر

ز خلق شاه مشکین باد مغز ملک چون نافه
ز نطق خواجه شیرین باد کام بخت چون شکر

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه طاب الله ثراه و فتح خراسان گوید

چو ز آشیانهٔ چرخ این عقاب زرین پر
بهر دریچه ز منقار ریخت شوشهٔ زر

دریچهٔ فلک از نقرهٔ سپید کشود
وز آن میانه فرو ریخت دانه‌های گهر

برین سپهر زمردی یکی نعامهٔ زرد
گشود بال و فرو خورد هر چه بود اخگر

غریق نیل فلک شد ستاره چون فرعون
نمود تا ید بیضا ز خور کلیم سحر

ز آب خیزد نیلوفر و شگفت این است
که خاست چشمهٔ آب از کنار نیلوفر

بسان بخت شهنشه ز خواب جستم زود
که تا چو خامه ببندم بمدح شاه کمر

هنوز خامه نیالوده بد بمشک ناب | که آن غزال غزلخوان رسید مست از در
به آفتاب پرشیده پرّ و بال غراب | بلاله برگ نهان کرده تنگهای شکر
زلعل سرخ حصاری کشیده بر عنّاب | زمشک ناب هلالی نموده زیر قمر
بزیر قرص قمر کنده چاهی از سیماب | فراز تنگ شکر بسته جسری از عنبر
زره نیامده بر جست از نشاط و سرور | چه گفت گفت که از فتح شه رسید خبر
چو داد این خبر اعضای من ز غایت شوق | در استماع سخن جمله گوش شد چو سر
هنوز بود معلق سخن در دهن هوا | که جان گرفت و چو هوشش بمغز داد مقر
بخویش گفتم آیا ملک چه ملک گشود | که بود خصمش و بر وی چگونه یافت ظفر
مگر جهان دگر آفرید بار خدای | که شد مسخّر گیهان خدای کیوان فر
و یا قضا و قدر با ملک شدند عدو | که گشت شاه جهان چیره بر قضا و قدر
بیار گفتم کای برتر از بهشت خدای | برافگن از سر مستورهٔ سخن معجر
سخن چو رشتهٔ امید من مکن کوتاه | که هر چه چون سر زلفت دراز اولیتر
ندانم از دو جهان کشوری بغیر عدم | که جیش شه نزند پرّه اندران کشور
نه بینم از همه عالم بغیر آن سر زلف | سیه دلی که ز فرمان شه بپیچد سر
چه گفت گفت مگر هیچت آگهی نبود | ز فتنهٔ که برانگیخت خصم بدگوهر
کمینه بنده از بندگان شاه جهان | که بود تالی ابلیس در نهاد و سیر
سه مه فزون که بگیهان خدای طاغی شد | بر آن مثابه که ابلیس با مهین داور
ز نام خود بطمع او فتاد غافل ازین | که هدهدی نشود پادشاه پیک اشمر
ز رسی شهنشه اعظم پی سیاست او | گسیل کرد سپاهی چو مور بیحد و مر

بجای تن همه البرز بسته در جامه / بجای دل همه الوند هشته در پیکر
نهفته مار به چنگال شیر در شمشیر / نموده تعبیه دندان گرگ در خنجر
چهل عراده کردند توپ قلعه‌گشای / نهنگ هیبت و تندر خروش و برق شرر
همه جحیمی و دیوار آن جحیم آهن / همه سحائب و باران آن سحاب آذر
سپاه شاه چو با خصم گشت رو بارو / ز هر کرانه برو تنگ بست راه گذر
رسید کار بجائی ز ازدحام عدو / که در قلوب بر اوهام تنگ شد معبر
هنوز زهرهٔ آن مارهای مور اوبار / نگشته چرخ گرای و نگشته باره سپر
که خصم شاه که بادش زبان کفیده چو مار / بلی گریز برآورد همچو موران پر
بطالع شه و تائید خواجه لشکر خصم / چنان شدند که پران گشته از صرصر
نگار من چو بدینجا بگه رساند سخن / چه گفت گفت کای پیشوای اهل هنر
ز بهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه / ترا سزد که سرائی چکامهٔ ایدر
بخنده گفتمش ای شوخ این سخن بگذار / زبان ببند و ازین مدح و تهنیت بگذر
حسود را چه کنم یاد در برابر شاه / جهود را چه برم نام نزد پیغمبر
مگر ندانی شه را بطبع ننگ آید / که نام خاقان پیشش برند یا قیصر
خدای را که فزاید از آنکه شیطان را / ذلیل کرد و نمود انتقام و راند از در
وزین نشاط که گوساله را بسوخت کلیم / کلیم را نبود مدح و تهنیت در خور
روان عهد نشد آخر زبان چه فخر کند / ازین نوید که دجال اوفتاد ز خر
بصعوه که زند لاف سلطنت جفت یا / کجا سلیمان بندد با انتقام کمر
کی از طنین ذبابی پلنگ راست زیان / کی از طنین حبابی نهنگ راست حذر

بس است بخت شه و عون خدا چه ناظم ملک
نه جهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر

بهر چه در دو سرا قاهرند بی آلت
بهر که در دو جهان قادرند بی لشکر

سلاح شان که دشمن کش است مرگ و سقام
سپاه شان که لشکر کش است جن و بشر

بترک چرخ گران گو بدین حصار مگیر
بگرگ مرگ گر این گو بدان سوار بدر

نه ترک چرخ ز احکام آن تنا بدرود
نه گرگ مرگ ز فرمان آن بپیچد سر

وگر بقتل بداندیش خود شتاب کند
بآهنی که بکان اندرون بود مضمر

بکوره ناشده از بطن کان همی آهن
برد بگونهٔ خنجر حسود را خنجر

وگر بلطف اعدای خویش خشم آرد
در آن زمان که رود در رحم ز صلب پدر

بشکل حلقهٔ زنجیر بر تنش پیچد
هر آن عصب که بود در مشیمهٔ مادر

هماره تا که بشکل عروس قائمه را
بلا بر است بسطح دو ضلع سطح وتر

عروس بخت شهنشه را بحجلهٔ ملک
خلود بادا مشاطه و بقا زیور

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی و فتح خوارزم گوید

رسید چه خبر فتح کی رسید سحر
کجا خبر ز ملک تا زچه ملک از خاور

خبر چه بود شکست عدو که گفت بشیر
عدو شکست چسان خورد گشت زیر و زبر

مصافگاه کجا بود ساحت بسطام
که برشکست عدو را سمی بن آدم

دگر که ناصر او بود نصرت الدوله
چه بود منصبش از شه امارت لشکر

کدام لشکر آن لشکری که رفت زری
کجا بطوس چه بهر نظم آن کشور

سپاه را که فرستاد خواجه کے شعبان ‌ ‌ ‌ کدام خواجه مهین خواجه عطا گستر

دگر سپاه فرستد بلے چه مه شوال ‌ ‌ ‌ چه روز عید کے آن روز میرسد ایدر

گذشت روزه بلے ماه نو نمود نعم ‌ ‌ ‌ چه وقت دوش کجا در جنوب چون لاغر

کنون چه باید ساغر چگونه باید پُر ‌ ‌ ‌ پُر از چه باشد از مے چه مے خلّر

قدح بیادِ که بخشد بیاد روے ملک ‌ ‌ ‌ قدح نخست که نوشد حکیم دانشور

مرآن حکیم که باشد حکیم قاآنی ‌ ‌ ‌ چو خورد مے چه کند مدح شاه کیوان فر

کدام شه شه ایران چه کس محمد شاه ‌ ‌ ‌ ورا لقب چه ابوالسیف از که از داور

ز نسل کیست ز ترک از چه ترک از قاجار ‌ ‌ ‌ شهش که کرد نیا با جانشینش کیست پسر

کشد که خرمش باره از چه از انصاف ‌ ‌ ‌ کجا بملک چرا بهر دفع فتنه و شر

بود چه تیغش چون پاسبان دولت و دین ‌ ‌ ‌ رود چه رخشش چون همعنان فتح و ظفر

مسلّم است بلے در چه در سخا و سخن ‌ ‌ ‌ مقدّمست نعم بر که بر قضا و قدر

گذشته چه صیتش تا کجا بشرق و بغرب ‌ ‌ ‌ رسیده چه نامش تا کجا ببحر و ببر

بود که دشمن او چون رمیده کے شب و روز ‌ ‌ ‌ ز چه ز سایهٔ خود در کجا بسنگ و مدر

دهد چه زر کے دایم چگونه بهمت ‌ ‌ ‌ بکه بعارف و عامی چه قدر بیحد و مر

نظیر اوست چه عکسش کجا در آیینه ‌ ‌ ‌ بمعنی است نظیرش نه از طریق نظر

بدورِ او کے خورد خون دو کس کجا بدو جا ‌ ‌ ‌ بدشت رزمش تیغ و بمجلسش ساغر

همے کشاید چه تیغ او چه چیز حصار ‌ ‌ ‌ همے فشاند چه رمح او چه چیز شرر

ز عزم او شده کاسد چه چیز ذل و هوان ‌ ‌ ‌ ز جود او شده رائج چه چیز فضل و هنر

کشاید آسان چه رمح او چه باره سخت ‌ ‌ ‌ دهد فراوان که دست او چه بدرهٔ زر

کسی بعهدش بپیچد بخویشتن آری | کمند در کف او زلف بر رخ دلبر
دلی ز جودش نالد بروزگار بلی | بکوه سیم و بدریا دُر و بکان گوهر
تنی گدازد در مجلسش به عید نعم | درون مجمر عود و میان آب شکر
بهیچ کشور سر باز او شود حاکم | بلی کجا همه جا کیستند ها بشمر
بملکِ فارس حسین خان بمرزِ چین خاقان | بارضِ زنگ نجاشی برومیان قیصر
همیشه تا که دمد چه گل از کجا ز چمن | شگُفته باد چه بختش چگونه چون عبهر

بود چه یارش که حق دگر که احمد و آل
کجا بهر دو سرا تا چه روز تا محشر

در تهنیت نشان شمشیر و مدح امیر نظام الدوله طال بقاءه فرماید

تیغی گهرنگار فرستاده شهریار | تا سازدش طراز کمر صاحب اختیار
تیغی که گر بآتش سوزان گذر کند | چندان بود برنده که گرمی برد ز نار
تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند | پودش چو عمرِ خصمِ ملک بگسلد ز تار
تیغی که گر بکوه نگارند نام او | فریاد الغیاث برآید ز کوهسار
تیغی که گر بعرصهٔ هستی در آورند | لاحول گو بملک عدم میکند فرار
تیغست آن نه حاشا میغیست خونفشان | تیغست آن نه ویحک برقیست فتنه بار
زانسان بود برنده که یارد که بگسلد | پیوند استعاره ز الفاظ مستعار
زبسکه عضو عضو جهان در هراس ازوست | ماند جهان ازو بتن شخص رعشه دار
شیرازهٔ صحیفهٔ من خواست بگسلد | دیشب که گشتم از صفت وی سخن گذار

من جادوئی نموده و شمشیر ازو بستمش
باز از ثنای عدل شهنشاه کامگار

بی سوختن دفتر من از اوصاف او دمن
بی آب میزدم جوی از شعر آبدار

چندان برنده است دمش کز خیال آن
کاسد شده است کار رفوگر درین دیار

آهنگر از خیالش بی رنج کار و پتک
سوهان و اره سازد هر ساعتی هزار

در مغز هوشیار گر افتد خیال آن
آشفته و گسسته شود مغز هوشیار

در بحر دست شاه بسی غوطه خورده است
زانست دامنش همه پر دُرِّ شاهوار

دست ملک چو بحر عمانست پر گهر
این تیغ از آن شدست بدینسان گهرنگار

آب ار ز خود نداشتی این تیغ آتشین
ز هستی و نیست سوخته بودی هزار بار

همچون مشعبد یکه جهد آتش از دهانش
چون نام او برم ز دهانم جهد شرار

گر نقش او کسی بمثل بر زمین کشد
از پشت گاو و سینهٔ ماهی کند گذار

این تیغ نیست آیینهٔ نصرتست از آنک
نصرت در او شمایل خود دید آشکار

گر هر چه هست زنده بآبست در جهان
بیجان ز آبِ اوست چرا خصم نابکار

آن را که تب نبرّد اگر نام او برد
ز و تب جدا شود چو غم از وصل غمگسار

نه شگفت اگر نهنگ نهم نام او از آنک
بوده است در محیط کف خسروش قرار

ماناکه شاخ کرگدنست او بروز رزم
کز یادِ زخمِ او تن پیلان شود فگار

معنی ز لفظ نگسلد و او جدا کند
از لفظ معنیی که برو دارد اشتهار

نزدیک آن رسیده که اندر جهان شود
آب بحار یکسره از تفِ آن بخار

آن تیغ را اگر ملک الموت بنگرد
گویا ز من بس این خلف الصدق یادگار

ماند بجبرئیل که بر شهر طاغیان
بر وی رود خطابِ خرابی ز کردگار

گر در بهشت نقشی ازان برزمین کشند	سرتا قدم بهشت بسوزد جحیم وار
خود را بضرب ذره کند گاه داروگیر	کوه را بزخم ذره کند وقت گیرودار
چون اژدها که حارس گنج است روز و شب	این تیغ بود حارس شاه بزرگوار
این تیغ همنشین ملک بوده روز و شب	گر لاغر است لاغری از وی عجب مدار
شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو	از قرب آفتاب بود ماه نو نزار
ور نیز لاغر است ز هجران شه رواست	لاغر شود بدن چو بهجران فتاد کار
این تیغ را بجبر شه از خود جدا نمود	گو دل باختیار نکندی ز شهریار
چون صاحب اختیارش آویخت برکمر	معلوم شد که حاصل جبر است اختیار
آورد آب چشمهٔ شمشیر و پادشه	افزودش آبروی بدین تیغ آبدار
این تیغ را بچشمه آن آب گر هرند	آبی برنده تر نبود زو بروزگار
شه نائب محمدؐ و او خادم علی	اقلیم جم مدینه و این تیغ ذوالفقار
شمشیر شاه و چشمهٔ شمشیر و شعر من	این هرسه آبدار تر از بحر بیکنار
از شوق این سه آب عجب نی که اهل فارس	آبی کنند جامهٔ خود را بهر وار
آنگه که تیغ شاه ببوسید گفتمش	ز الماس لعل سوده شود گفت غم مدار
شمشیر شاه آتش سوزان بود بفعل	بهای من دو دانهٔ یاقوت آبدار
یاقوت را گزند ز آتش نمی رسد	زان بر جواهر دگرش هست افتخار
خورشید شاید ار مه نو را کند سجود	کاندک بود شبیه بدین تیغ زرنگار
از شوق شکل اوست که هر ماهی آسمان	بر ماه نو کواکب نو میکند نثار
شه قدردان و بنده شناس است لاجرم	هر ساعتش ز لطف فزون سازد اعتبار

آن نیز بندہ ایست خداترس شادوست — در یزد و فارس کردہ ہنرہاے بیشمار
نہ گنبدے کہ گنبد گردون بعمر خویش — آبے ندیدہ بود در آن خاک شورہ زار
پیرے بیزد دید شبے خضر را بخواب — در دست دستِ خواجہ راد بزرگوار
گفتش کہ بگفت منم خضر و آن دگر — خواجہ ہست کرم بمکہ برادر شدہ ہست و یار
رو با حسین بگو کہ برآور ازان زمین — مانندۂ فرات یکے آب خوشگوار
وے رفت و گفت و آب برآورد و برکہ ساخت — چوپان و گلّہ برد و نگہبان و برزیار
در فارس دفع فتنۂ یکسالہ در سہ روز — کرد و دو ماہہ ساخت چو گردون بیح حصار
یا سانوشت و فتنہ نشاند و شریر کشت — بستان فزود و قریہ و گلگشت و مرغزار
کاریز کند و نہر برآورد و رود ساخت — سد بست و کُہ شکست و روان کرد جویبار
بنیان نہاد و برکہ بنا کرد و گرد شہر — صد باغ تازہ ساخت بہ از باغ قندہار
آورد آب چشمۂ ششپیر را بشہر — آبے چو آب خضر روان بخش و سازگار
ازبسکہ آب آمد و سیراب گشت شہر — تر دامنیست مفتیٔ این شہر را شعار
جشنے عظیم کرد و چراغانے آنچنانکہ — بر روز ہمچو صبح بخندید شام تار
و آسمان بیک حوالہ منالِ دو سالہ داد — بے منّت مباشر و عمال و پیشکار
شادان ازو رعیّت و ممنون ازو سپہ — خوشنود ازو خدا و خلائق امیدوار
سلطان رؤف و خواجہ معین طالعش بلند — انصاف پیشہ عزم قوی حزمش استوار
او را چہ پایہ بہتر و برتر ازاینکہ ہست — از جان کہینہ بندۂ سلطان تاجدار
شاہا محمدی تو زمین غار و آسمان — مانند عنکبوت بگردت تنیدہ تار
تو پور آبتینی و سالار ملک جم — کادہ ہست برز و بازوے او گرز گاو سار

یارب بهار دولت شه باد بی خزان　تا در جهان بود سپس هر خزان بهار

بختش جوان و حکم روان و عدو نوان
نصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار

در ستایش امیر پرویز دولت چنگیز صولت خسرو خان خواجه حکمران اصفهان

سه چیز هست کزو مملکت بود معمور　وز آن سه آیت رحمت کند ز غیب ظهور
نخست یاری یزدان دوم عنایت شاه　سیم کفایت حکام در نظام امور
از آن سه مملکت از مهلکت بود ایمن　بدان صفت که قصور جنان ز ننگ قصور
چنانکه ملک سپاهان بعون بار خدای　بود ز یاری معمار عدل شه معمور
بسعی پاکر خسرو پرست خسرو خان　ز ایمنی همه دیار آن دیار شکور
ز یمن طالع بیدار شه بساحت آن　بمهد امن و امان خفته حافظان ثغور
خدیو خطهٔ ایران زمین محمد شاه　که شعله ایست ز شمشیرش آفتاب حرور
شهنشهی که شود طبع دی چو طبع تموز　ز تف تاج آتش فشان او محرور
بیمن طاعت او هر چه در فلک خرم　ز فیض همت او هر که بر زمین مسرور
گریوهٔ بود از ملک او زمین و سپهر　دقیقهٔ بود از عمر او سنین و شهور
عتاب او ملک الموت را همی ماند　که جز خدای از و هر که در جهان مقهور
شمار فوجش چون حصر موج ناممکن　علاج خیلش چون منع سیل نا مقدور
چه فوج فوجی چون دور دهر نا معدود　چه خیل خیلی چون سیر چرخ نا محصور
ز خامهٔ که شود وصف خلق او مرقوم　بنامهٔ که شود نعت رای او مسطور

شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم	فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور
بروز رزم که گوئی فرو چکد سیماب	بگوش گنبد سیمابی از غو شیپور
سنانِ نیزۂ خونخوارِ شه درونِ غبار	چو ذو ذوابه درخشنده در شبِ دیجور
زبسکه کار جهان راست کرده تیغ کجش	نماند نقش کجی جز در ابروے منظور
بروزگار شش هر فتنۂ که زاید دهر	بعاریت شده آنرا بنرگس مخمور
نه آفتاب جهانتاب و صیت همّت او	چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور
نه آسمان برین است و ذکر شوکت او	چو آسمان برین بر جهانیان مذکور
دو خطه اند ز اقطاع او زمین و سپهر	دو مسرعند بدرگاه او صبا و دبور
بگاه بزم بمانند آفتاب کریم	بروز رزم بکردار روزگار غیور
بدشمنان نگرد سورِ شان شود همه سوگ	بدوستان نگرد سوگِ شان شود همه سور
بدان مشابه که در روز عید پیر و جوان	کنند تهنیت یکدگر ز فرط سرور
زبانِ تهنیت یکدگر گشوده ستند	بروزگار وے از خرمی اناث و ذکور
کمینه چاکر خسرو که از غلامے شاه	شده ست نام نکویش بخسروی مشهور
بخدمت ملک آنگونه تنگ بسته میان	که نیست هیچ گشادش ز امتداد دهور
درین دیار چنان قدر وے عزیز بود	که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور
ز صولتش نزند شیر پنجه بار و باه	ز هیبتش نکند باز حمله بر عصفور
گرش خداے دو صد ملک جاودان بخشد	بجز حضور شهنشه نباشدش منظور
وگر بساحت خلد برین گذار کند	بخاطرش نکند جز خیال شاه خطور
بخاکپاے شهنشه از آن حریص تر است	که تن براحت و قالب بقلب چشم بنور

چنان وجودے آموده ز ارادت شاه — که فرق مے نتواند غیاب را ز حضور
بجز تو هر دو جهانش چنان بچشم حقیر — که نزد دیدهٔ حق بین جمال حور و قصور
چنان ز فرّ وجود تو پیکرش لرزان — که جسم پاک کلیم الله از تجلی طور
ز نشاءِ مے مِهرِ شه آنچنان سرمست — که یاد مے نکند هرگز از شراب طهور
قدر بخوارئ اعدائے دولتش محکوم — قضا بیارئ احباب شوکتش مامور
فلک بطاعت سکّان درگهش مجبول — ملک بنصرت خدّام حضرتش مجبور
شها شگفت نباشد اگر برقص آیند — بروزگار تو از خرّمی وحوش و طیور
از آن زمان که زمین را بیافریده خدائے — چنین شهنشه عادل درو نکرده عبور
چنان بعهد تو گیتی گرفته است قرار — که از تلاطم امواج سالمند بحور
اجل بواسطهٔ تیغ شه جهانسوز است — چو از حرارت خورشید جامهٔ بلور
توئی که کاسهٔ چینی نهد یلارک تو — بخوان رزم تو از کاسهٔ سر فغفور
اگر به پهنهٔ پیکار شه گذار کند — بجائے نوشِ روان زهر قے کند زنبور
ز تفّ تیغ تو طوفان خون شود جاری — بدان مشابه که طوفان نوح از تنّور
بعهد شه نرسد تا باستخوان آسیب — ز خطِ طاعتِ قصّاب سر کشد ساطور
شها دیار سپاهان ز بسکه معمور است — بساحتش نبود بوم را مجال مرور
درو بحالت احیا ز بسکه رشک برند — عجب نه گر بدر آیند رفتگان ز قبور
ز هر عطیه بجز وصل پادشاه قنوع — بهر بلیّه بجز هجر شهریار صبور
شها بعهد تو قاآنی است چون شب قدر — که قدر وے بود از هر که در جهان مستور
ولے بمین دعا و ثنائے حضرت شاه — بطرفه طرف کُله ساید از کمال غرور

گشوده بهر بهر مدح بنش زبان کرتا خواهد
دوام دولت شه رازکردگار غفور

هباره تا عدد افزوده گرددد وگاه
بگاه جذر صحاح و بوقت ضرب کسور

دوام عمر [illegible] آن زمان کز آسمان شد
ثوابت بدان [illegible] روز شود

درستایش شیراز صانها الله عن الاعواز و اعیان آن و تخلص بمدح معتمد الدوله منوچهر خان طاب ثراه گوید

تبارک الله از فارس آن خجسته دیار
که کس نبیند چون آن دیار پاک دیار

بهر بقعه گذری بهر وست تربه خاک
ندیده دیدهٔ بینا چنان خجسته دیار

کسی ندیده در آفاق این چنین کشور
بهیچ عصری از اعصار مصری از امصار

نسیم او همه دلکش تر از نسیم بهشت
هوای او همه خرم تر از هوای بهار

ز لاله هر دمن او ست کوهی از یاقوت
ز سبزه هر چمن او ست کانی از زنگار

حدایقش زده پهلو بهشت باغ بهشت
ز گونه گونه فواکه ز گونه گونه ثمار

ز بسکه زمزمهٔ سار خیزد از هامون
ز بسکه قهقههٔ کبک آید از کهسار

فضای دشت پر از صوتهای موسیقی
هوای کوه پر از لحنهای موسیقار

ز رنگ ریزی ابر بهار در هامون
ز مشک بیزی باد ربیع در گلزار

هزار طعنه دمن را بدکهٔ صباغ
هزار خنده چمن را بکلبهٔ عطار

ز هر کرانه پری پیکران گروه گروه
ز هر کنار قمر طلعتان قطار قطار

چو جسم وامق در تاب زلف شان ز نسیم | چو بخت عاشق در خواب چشم شان ز خمار
ز رشک خامهٔ صورتگران شیرازش | روان مانی و توشاست جفت عیب و عوار
ز هر چه عقل تصور کند در او موجود | ز هر چه وهم تفکر کند در آن بسیار
همه صنایع چینش بصحن هر دکان | همه طرایف رومش بطرف هر بازار
بصد هزار چمن نیست یکهزار و در او | بشاخ هر گل در هر چمن هزار هزار
بخاک او نتوان پا نهاد زانکه بود | ز انبیا و رسل اندر و هزار هزار
زهی سفید حصارش که نافریده خدای | چنان حصارے در زیر این کبود حصار
بگرم سیر نخیلات او بوقت ثمر | بسان پیران خم گشته از گرانی بار
ز هر نهال برومندش آشکار ترنج | بسان گوے ز نخ بر فراز قامت یار
یکی بشکل چو بر خط استوا خورشید | یکی بوضع چو در صحن آسمان سیار
جبال شامخه اش با سپهر نجوے گوے | چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار
بباغ و راغش هر گوشه صد بساط نشاط | چو ماه و مهرش هر سو هزار جام عقار
ز عکس ساقی و رنگ شراب طلعت گل | پیاله گشته بهر گوشه مطلع الانوار
ز بس قلاع و صیاصی ز بس بقاع و قصور | ز بس مزارع و مواشی ز بس ضیاع و عقار
بساحتش نبود شخص را مجال گذر | بعرصه اش نبود مرد را طریق گذار
صوامعش چو ارم گشته کعبهٔ اشراف | مساجدش چو حرم گشته قبلهٔ ابرار
منابرش چو فلک مرتقاے خیل ملک | معابرش چو افق ملتقاے لیل و نهار
ز بسکه عارف و عامی بر آن کنند صعود | ز بسکه رومی و زنگی در این شوند دو چار
منجمانش بیرنج زیج و اسطرلاب | ز ارتفاع تقاویم و اختران هشیار

ندیده نبض حکیمانش از کمال وقوف — خبر دهند ز رنج نهان هر بیمار
محاسبانش ز آغاز آفرینش خلق — شمار خلق توانند تا بروز شمار
ز لحن مرثیه خوانان او گداز د سنگ — چو جسم عاشق بیدل ز دوری دلدار
هزار محفل و در هر یکے هزار ادیب — هزار مدرس و در هر یکے هزار اسفار
ز صرف و نحو و بدیع و معانی و امثال — بیان و فقه و اصول و ریاضی و اخبار
ز جفر و منطق و تجوید و رمل و اسطرلاب — نجوم و هیئت و تفسیر و حکمت و آثار
یکے نکات طبیعی همے کند تعلیم — یکے رموز الٰهی همے کند تکرار
یکے نوشته بر اشکال هندسی برهان — یکے نموده ز قانون فلسفی اظهار
یکے سراید کاینست رائے اقلیدس — یکے نگارد کاینست گفت بهمنیار
بویژه حضرت نواب آسمان تواب — محیط دانش و کان سخا و کوه وقار
بهر هنر بود از اهل هر هنر ممتاز — چو از گروه بنی هاشم احمد مختار
تبارک از اسدالله خان جهان هنر — که هست اهل هنر را بذاتش استظهار
گرش دو دیدهٔ ظاهر نگر برون آورد — بنوک گزلک تقدیر چرخ بدهنجار
بنور مردمک چشم معرفت بیند — سواد سر سویدائے مور در شب تار
هزار چشم نهان بین خدائے داده بدو — که خیره اندر بینائیش اولوالابصار
زهے وزیر سخندان که نوک خامهٔ او — مشیر ملک بود بے زبان و بیگفتار
قلمش را دو زبانست و صد هزار زبان — بیکزبانئ او یک زبان کنند اقرار
بود دو گوهر یکتاش در یسار و یمین — چو مهر و ماه روان بالعشی والابکار
یکے یگانه بتدبیر همچو آصف جم — یکے گزیده بشمشیر همچو سام سوار

ز کلک لاغر آن نیکخواه گشته سمین   ز گرز فربهٔ این بدسگال گشته نزار
هم از عنایت دادار داد عروس سخن   هزار طعنه زند بر عرایس ابکار
بدست او ست گه جود خامه در جنبش   بدان مشابه که ماهی شنا کند بحار
خجی وصال سخندان که گشته نقد سخن   نتیجهٔ صیرفی طبع او تمام عیار
گذشته نثرش از نثره شعرش از شعری   ولی نه نثر و نثارش بود نه شعر شعار
نه یک شعیر بشعرش کسی فشاند صله   نه یک پشیز به نثرش کسی نموده نثار
بهفت خط جهان رفته صیت هفت خطش   ولی ز هفت خطش نیست حظ یکدینار
کلامش آب روانست و طبعش از حیرت   نشسته بر لب آب روان چو بوتیمار
اگر کمال بود عیب کاش می افزود   بعیب او و بعیب من ایزد دادار
ز ایلخان نکنم وصف زانکه بحر محیط   شناورش بشناوره نسپرد بکنار
ز دود مطبخ جودش سپهر گشته کبود   ز گرد توسن قهرش هوا گرفته غبار
گرش بمن نبود التفات باکی نیست   که نیست در بر خورشید ذره را مقدار
برادر پسرش را چگونه وصف کنم   که مرگ خواهد از بیم تیغ شان زنهار
یکی بیمن یمینش زمانه خورده یمین   یکی ز یمن یسارش ستاره برده یسار
یک از هزار نگویم بصد هزار زبان   ثنای حضرت بکلر بگی خطهٔ لار
زبسکه لولو ریزد ز طبع لولو خیز   زبسکه گوهر ریزد ز دست گوهربار
حساب آن نتوان کرد تا بروز حساب   شمار آن نتوان یافت تا بروز شمار
زهی کلانتر دانا که طوطی قلم   بگاه شکرش شکر فشاند از منقار
چه مدح گویم از میر بهمان که بود   بخوان همت او روزگار خوان سالار

اگرچه دیده بپیوست با امیر جهان	ولی ز خدمت او زود نگسلد چون تار
ز شیخ بند رهستم بناله چون تندر	که دارم ز حقارت وقار آن چو حقار
دو دست او است دو دریا و من ز حیرت آن	همی ز دیده دو دریا روان کنم بکنار
زهے وکیل که چون نفخ صور موتے را	دهد ز صیت سخا جان بجسم دیگر بار
ز خان جهرم اگر باشدم هزار زبان	یک از هزار کنم وصف و آنگه از بسیار
ز فیض صحبت خان نفر نفور نسیم	که زنگ غم بزداید بصیقل افکار
چه مدح گویم از حکمران جومه که هست	یگانه گوهرے از صلب حیدر کرار
محمد آنکه وراهست عاقبت محمود	بعون احمد مختار رسید بار
ز قدح فارس مرا قدح کرد و گفت بگرد	بگرد دائره عیب یک جهان احرار
بعرق خویش ازین میش نیش طعن زن	که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار
کلامت آب روانست و این عجب کمرا	نشسته ز آب روانت بدل غبار نقار
ز قدح پارس چو بر گردنت بود تقصیر	ز در مدحش گردنت سزد تقصار
بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان	شدست حیرت کشمیر و غیرت فرخار
جناب معتمد الدوله کز سحاب کفش	بود همار ره در آزار ابر در آذار
ز بحر جودش جو نیست لجهٔ عمان	ز جیب حلمش کو نیست گنبد دوار
سپهر و هر چه در آن نقطه حکم او چنبر	جهان و هر که در و بنده قدر او سالار
ستاره کیست که از امر او کند اعراض	زمانه چیست که بر حکم او کند انکار
زهے ز صاعقهٔ تیغ آسمان بنکت	بسان رعد خروشان پلنگ در کهسار
بمهد عهد تو در خواب امن فتنه جهان	ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار

خلاف با تو بود آن کسی که توبه آرد　　قبول می نشود با هزار استغفار
بزرگوارا میرا مرا یکی خانه است　　که تنگ‌تر بود از چشم مور و دیدهٔ مار
بسطح آن نتوان کرد رسم دائره‌ای　　زبس که تنگ نگردد به هیچ سو پرگار
شود چو پای سخن در آن شان خراشیده　　اگر دو پشه نمایند اندر آن پیکار
ازان سبب که ز تنگی فضا تنگی جای　　بهم خورند ز هر گوشه بر در و دیوار
درود و صد شان ملاقی شوند اگر با هم　　ز هم گذشت نیارند از یمین و یسار
بجایگاه ثبات جان دهند آخر　　که‌شان نه راه گریز است و نه مجال گذار
دگر دو مور در او از دو سو کنند عبور　　زنند قرعه و بر یکدگر شوند سوار
ازان سبب که در آن تنگنا مرکشان نبود　　نه ره گذار فراز و نه جایگاه قرار
چهار ده تن در خانه بدین تنگی　　که نیک تنگ‌تر است از دهان تنگ نگار
بروی یکدگر افتاده‌ایم پیر و جوان　　چنانکه چین جبین پیر و خم زلف نگار
ولی دو خانه بود در جوار آن خانه　　که زنده دار و مرا همین قرب جوار
وسیع چون دل دانا گشاده چون خرد　　بخرمی چو بهشت و بتازگی چو نگار
گر آن دو خانه یکی را بنقد بستانم　　بنقد می نشوم با هزار غصه دوچار
بزرگوارا گردم شکایتی ز زین پیش　　ز اهل فارس که شادان زیند و برخوردار
بهجو و بدبان بستند بر من این بهتان　　کسان که‌شان نبود فهم معنی اشعار
کنون بعذر هجای نکرده بسرایم　　هم این قصیده که دارد بجشان اشعار
قسم بحشمت و جاه تو گر همی جویم　　ز هیچ کس به جهان عیب خاطر اخیار
دمی نه بر که گذرد رسد بخاطر من　　تتبع هجو برآرم ز جسم جانش دمار

بود بکام تو یارب مدار هفت سپهر — کنند بگرد مدارت سپهر پیر مدار

تبارک الله از فکر بکر قاآنی — که جان حاسد از ابکار او بود افگار

خطای شعرش چون صبر عاشقان اندک — قبول نظمش چون جور دلبران بسیار

قوافی سخنش هست چون ثنای امیر — که طبع را ننماید ملول از تکرار

و یا عطای امیر است کز عطاوت او — زجان سائل مسکین برون رود تیمار

جهان جود منوچهر خان که انگیزد — بگاه خشم ز آب آتش و ز باد بخار

همیشه خرگه اقبال و شوکتش بادا — ازل طناب و فلک تیره زمین مسمار

در ستایش نظام الدوله حسین خان فرماید

باقبال نیک بهر زمین بوس شهریار — آمد ز ملک جم سوی ری صاحب اختیار

کهتر غلام شاه خداوند ملک جم — کمتر رهی خواجه خداوند حق گذار

سالی دو بیش از این که شد آشفته ملک جم — از هم گسیخت سلسلهٔ نظم آن دیار

ملکی که بود جمع تر از خال گلرخان — چون زلف یار گشته پریشان و بیقرار

از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر — فرمانروای ملک جمش کرد شهریار

از خواجه با جهت سبک پارس رفت از — بی لشکر و معاون نه مال است و پیشکار

نی نی خطا چه گفتم همراه خویش بود — هرچه آفریده بود جهان آفریدگار

زیرا که بود قابله بخت خواجه اش — کز جود او وجود دو گیتی شد آشکار

بس کارهای طرفه ببینش نمود کش — یک سال گفت نتوان بر وجه اختصار

لیک آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد   کز نامیه است خرمی مرز و جویبار
خود سنگریزه کیست که بمعجز رسول   گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار
بعون ایزدی چه کند در آسمان   بی زور حیدری چه برآید ز ذوالفقار
امواج خفیض موج ز باد است در بحور   جوش و خروش سیل ز ابر است در بهار
آنرا که خواند فرزند خویشتن   گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار
باری بملک جم در خوف و رجا گشود   تا دوست را شکور کند خصم را شکار
شورش نشاند سور بنا کرد و برکشید   حصنی که بد بر اوج فلک را در و مدار
انهار کند و برکه و کاریز و جوی و جر   بستان فزود و قریه و پالیز و کشتزار
برداشت طرح غله و تحمیل نان فروش   بخشید باج برف و تکالیف راهدار
نظم سپه فزود و منال و ساله او   خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار
زر داد و تخم و گاو و تقاوی بهر زمین   و آورد پیشه ورز و دهاقین ز هر کنار
از بسکه ساخت چینی از دود و غصه گشت   چون دیگ کاسهٔ سر فغفور پر بخار
کان کند و کوره بست و فلز جست و باغ ساخت   سر دو نهال کشت و درختان میوه دار
سد بست و که شکست و بیاورد سوی شهر   شش نهر را که هست یکی رود خوشگوار
بهر طراز آب ز صد میل ره فزون   گه غار کرد کوه گهی کوه کرد غار
گه کوه را شگافت چو شمشیر پادشه   گه دشت را چو خنگ فلک کرد کوهسار
کوهی که راز گفتی در گوش آسمان   چون سنگریزه در تگ جوبینش قرار
غاری که پای گاو زمین سودیش بفرق   بر شاخ گاو گردون یابیش ره سپار
ستی که سد بد در دره بسته کاندرو   وهم از حد برون شدنش نیست اقتدار

صد میل راه کرده ترازو به سکد گر
همچون اساس عدل شهنشاه تاجدار

وان چاه‌هاے چند که حجم کند زیر خاک
مانند بهرے آب دو چشمش در انتظار

فرسوده بود و سوده و آگنده آنچنانکه
گفتی تلیست هر یک از آنها بر رهگذار

هر چاه را دوباره بماهی رسانده کرد
مزد آن گرفت جان برادر که کردگار

آبے که امروز به است از بناے شه
وز التفات خواجه و تائید کردگار

از بهر حفر چاه زبس تیشه زد بخاک
چشم زمین ز سوزنه درون گشت اشکبار

یوسف شنیده ام که بچه گریه می‌نمود
او بود یوسفے که چه از وے گریست زار

یکبار رفت یوسف مصری اگر بچه
او بهر آن معین عمل شد هزار بار

یوسف بچاه رفت وزان پس عزیز شد
او خود عزیز بود که در شد بچاهسار

فرقے دگر که داشت زیوسف جز این عجب
کو شد بجبر در چه و این یک باختیار

وز حکم خواجه ساخت بشیراز اندرون
چندین بنا که کرد نتوانمش شمار

حصنے رفیع ساخت ببالاے آسمان
حوضے عمیق کنده به پهناے روزگار

از قصرها که هر یکشان رشک آسمان
وز باغها که هر یکشان داغ قندهار

گوئی کشیده شهرش افلاک در بغل
گوئی گرفته باغش جنات در کنار

بارے پس از دو سال که از سعی خواجه شد
چون نوک کلک خواجه دلش چاک و تن نزار

پیکے به ره رسید که زی ملک خاوران
جیشے کشند سیل شهنشاه کامگار

وان خواجه بزرگ خدا جوے قهر بست
همت بکار برده پے دفع نابکار

با خویش گفت عاطفت خواجه مر مرا
بردار حضیض ذلت بر اوج افتخار

از عهد شیر خوارگیم تربیت نمود
تا روز این چنین که شدم گرد شیر خوار

سرباز نی ز سپاه خدیو جهان بدم — نی نام و نی نشان نه تنی و نه تنخواسکار

وایدون ز لطف خواجه بجائی رسیده‌ام — کم برده صف بصف بود و بدره بار بار

بودم نخست خار بنی خشک و عاقبت — ز اقبال او شدم چو گل سرخ کامگار

آری که گاه بندگی در روز خدمتست — باید بعز خواجه کمر بستن استوار

بردن پی بسیج سپاه ملک بسیم — اسب و ستور و بختی و اسباب کارزار

این گفت و برنشست و بیک هفته سر نهاد — بر خاکپای خواجه و زی شاه جست بار

وز نزد مهر رو آمد بیرون شکفته روی — ز آنسان که از خلاص زر سرخ خوش عیار

گرد آمد پی بسیج سفر صفر هاستی — چون نقد جان بپای غلامان شه نثار

با صد دونده اسب و دو صد استر سترگ — با چارصد همیون زمین کوب راهوار

وز آن دهان شکافته ماران آهنین — کاول خورند مهره و پس قی کنند مار

آورد نزد شه دو هزار از برای جنگ — تا مار سان برآرند از خصم شه دمار

شه خلعتیش داد و ایدون بدست خویش — چون نوک کلک خواجه زر افشانده و زرنگار

آنجا که گفتی جبرئیل یافته — از زلف و چهره حوری و ملبس از نگار

هم داد شه بدست خودش یکدست زر — یعنی که زر درست شود بعد از بیت کار

وز خواجه یافت عاطفتی که زوال آن — وز یاد مهر و می گل ازاد بهر غبار

از کردگار عقل وز عقل شریف نفس — وز نفس پاک همت و ز همت هوشیار

وز آب تا به ماهی و از سیم و زر تمیر — وز شرب دوست عاشق و از وصل گل هزار

وز مصطفی هلال وز مهر فلک هلال — وز مرتضی اویس وز نور قمر شمار

یا حاجی از ورود حرم در گه طواف — یا ناجی از خلود ارم در صف شمار

خوابیده است تا سبب آنی و ارمغانش
نا پیدا است ساعد همت اساور ار

هرگز نا سا است تحفه رسول گفت
نفرین باد درست ز خلاق نور و نار

آن ضمیر خواهم تحفه بسته ام الملک
نقدی که خالص است فزون جوید اعتبار

اهرمز در عوالم هستی ز نیاست و بد
رازی نهفته نیست بر آن خضر نامدار

تا گفته ام که آید تحفه در حرم
تا و باده یابد آنچه خورد وحش در قفار

از چوب تخت آنچه هر گنج سیم و زر
وز حزم داند آنچه به هر شاخ برگ و بار

پیوسته است اندر دل که چو نیست تا بحشر
وز بخت شهریار ظفر منشد بختیار

شاه جهان کشای محمد شه آنکه هست
جان سوز تیغش از ملک الموت یادگار

ای خسروی که تا به ابد از اسپ تو
ذاکر تجاوزت نتوانم یک از هزار

خصمت چو خاک نخواهد شدن بلند
الا که ذره هست شود غبار

یا چون آب میل صعود آن زمان کند
تا خیزی جسمش از آتش غیرت شود نگار

یا آسمان اجسام دهد سر ز آفتاب تو
این یک ز دو نیست که آن یک دو باید

پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل
تا حاسدت شریر ترا سوزد از شرار

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه و بزبان شیخ سعدی گوید

سه هفته پیشتر از این شبی سیاه مغفر
چو سال شصت و دو روز وصال جان بهر

شبی که گردون بر روی تنیده بود شعار
هر آن سعید که اجرام راست تا محشر

شبی شرافت روحانیان درو مدغم | شبی سعادت کروبیان درو مضمر

بجنبش آمده هر ذره در نشاط و طرب | چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر

ستارگان بستایش ستاده صف در صف | فرشتگان بنیایش نشسته پر در پر

زمین ز برف چو آموده دشتی از نقره | فلک ز نجم چو آگنده بحری از گوهر

هوا مکدر و صافی چو طرهٔ غلمان | زمانه تیره و روشن چو چهرهٔ قنبر

هوای تیره شده بادبان برف سفید | چنانکه پرده کشد دود پیش خاکستر

ز عکس برف که تابید بر افق گفتی | سپیده سر زده پیش از خروش مرغ سحر — برق

هوای تیره میان سپهر و خاک منیر | چو در میان دو یزدان پرست یک کافر

نشسته بودم مست آنچنانکه در چپ و پیش | نیافتم که کدام ایمن و کدام ایسر

ز باده بسکه شده سرخ چشم من گفتی | درو ستارهٔ کف الخضیب جسته مقر

که ناگه از ره پیکی رسید و مژده رساند | چه گفت گفت که ای آفریدگار هنر

چه حضرتش که ولیعهد شد سوی تبریز | بحکم محکم کیهان خدای کیوان فر

چو نصرت از چه نپوئیش همره موکب | چو دولت از چه نتازیش از پس لشکر

یکی بجم که ببوسی رکاب او چو قضا | یکی بپو که بگیری عنان او چو قدر

مرا ز شادیٔ این مژده هوش گوش برفت | چنان شدم که تو گوئی کسم نداد خبر — گوش هوش

پیاله خواستم و نقل و عود و رود و رباب | کباب و شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر

چغانی و نی و سنطور و تار و سارنگ | چغانه و دف و طنبور و بربط و مزمر

دو چشم دوخته بر ساقیان سیمین تن | دو گوش داشته زی مطربان رامشگر

بدان رسید که خون از رگم جهد بیرون | ز بسکه باده بخون تنگ کرده راه گذر

نشسته در بر من شاهدی چو خرمن ماه | دو زلف تابدارش معلق از عنبر

سهیل قاقم پوشش و شهاب سنجاب پوش | تذرو عنقا گیر و غزال شیر شکر

خطش ز تخمهٔ ریحان تنش ز بطن حریر | رخش ز دودهٔ آتش دلش ز صلب حجر

لبش به رنگ جگر گوشهٔ عقیق یمن | وز آن عقیق مرا چون عقیق خون بجگر

سواد طرهٔ او پایهٔ تخت حسن و جمال | بیاض طلعت او دست پخت شمس و قمر

در آب دیدهٔ من عکس قد و روی و لبش | چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمر

دو چشم من چو زره گشته پر ز بند و گره | ز عکس پیچ و خم زلفکان آن دلبر

مئی بدستم کز پرتوش بزیر زمین | درون دانه عیان بود برگ و بار و شجر

چنان لطیف شرابی که بسکه میخوردیش | همی تو گفتی خواهد پرید از ساغر

چه ورد و سحر و همت تا سه هفته روز و شبان | نشسته بودم در نای و نوش و لهو و بطر

پس از سه هفته که چون شیر نر غزالهٔ چرخ | نموده پنجهٔ خونین ز بیشهٔ خاور

ز خواب خادمکی کرد مرا بیدار | بصد فریب و فسونم نشاند در بستر

گلاب و صندل بر جبینم همی مالید | که تا خمار شرابم فرو نشست از سر

بگفتمش چه خبر ماجرای رفته بگفت | ز خون دو عسکر من شد دو لالهٔ احمر

بجبهه سرکه نمودم همی ز اشک درون | بچهره برگ فشاندم همی ز اشک بصر

ز جای جستم و بستم میان بشستم روی | ز مهر گفتمش ای خادمک حمان ایدر

برو به آخور و اسب مرا بکش بیرون | همیون و استر و زین آر و ساز برگ سفر

چو این بگفتم بزیر لب بخندید | جواب داد مرا کای حکیم دانشور

کدام زین و کدام آخور و کدام اسباب | کدام اسب و کدام اشتر و کدام استر

بخرج بادہ شدست ہرچہ بود ہیچت نیست
بغیر کودن لنگی کہ نیست راہ سپر

گمان بری بدل نعل بر قوائم او
بساحری کہ فولاد بستہ آہنگر

بسوی مرگ نکوچار سیست چون کشتی
بجای خویش ہمہ ساکنست چون لنگر

بود چو جسم مثالی ز لاغری تن او
کہ تنگ می نکند جا بچیزہای دگر

بگاہ پویہ نماید ز بس رکوع و سجود
چو سایہ افتان خیزان رود براہ اندر

نعوذ باللہ درری اگر وزد بادی
بیکنفس بردش تا بملک کالنجر

کنون چہ چارہ سگالی کہ بر توانشش سعی
رہ ندادہ چرخ فرو بستہ است راہ مقر

بخشم گفتمش ایدون ز چرخ ہر اسم
کہ چرخِ گردان زیر است و بختِ من برتر

مرا بنوک قلم بحری آفرید خدای
کہ از دوات عمان سازم از مداد گہر

بہر کجا کہ رود شعر من چو نافۂ چین
بہای او ہمہ سیم آورند و بدرۂ زر

بویژہ ہجو ولیعہد داورے دارم
کہ بینیش دو جہان جان بدون یک پیکر

یکی چگامہ فرستم برش کہ بفرستد
بسیج راہ و بخواند مرا بدان کشور

برای آن کہ ز چشم حسود خون بچکد
ز نوک خامہ زنم بر رگِ سخن نشتر

بگفتم این و بکف ناگرفتہ خامہ ہنوز
ز عرش یزدان در مغز من دوید فکر

ز حرص مدح ولیعہد از سر قلم
فرو چکید معانی بجای نقش و صور

چو روی دولت او تازہ کردم این مطلع
کہ گنج مدح و ثنا را بدو گشایم در

مطلع ثانی

زہی گرفتہ بہ تیغ و سنان چہ بحر و چہ بر
زہی کشودہ بکلک و بنان چہ خشک و چہ تر

عطاے دمیدست کاردان ملک جود — کمند همم بخت نردبان بام ظفر
زبان تیغ تو منشر نظام مرگ را ماند — جناح چتر تو سیمرغ بخت را شهپر
چو نام خنگ ترا بر زبان برد نراد — برون جهد اگرش مهره ایست در ششدر
وگر بکان بگذرد دشمن ترا آهن — برد گلوئیش ناگشته ناوک و خنجر
تو چون بباغ چمی بهر کندن گل و ثمر — بباغبانان چشمک زنان همی عبهر
برزم و بزم تو واند مگر بکار آید — کرے نروید از خاک جز که بسته کمر
حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گذشت — بریده گشت حروف هجا ز یک دیگر
حلولی ار نه جمال تو دید پس ز چه گفت — حلول کرده خداوند در نهاد بشر
ترا و شاه جهان را مگر نصارے دید — که گفت روح الله مر خدای راست پسر
حکیم گوید جان را بچشم نتوان دید — نکرده است مگر بر شمایل تو نظر
نسیم حزم تو گر بر مشام نطفه وزد — شگفت نیست که بالغ شود به پشت پدر
بعقل گفتم با جود ناصری عجب است — که بچه خون خورد اندر مشیمهٔ مادر
جواب داد که خون خوردنش ز فرقت اوست — غذاے مردم مهجور چیست خون جگر
قلوب خلق ز حیرت چنان لبالب گشت — که در ضمیر بر اندیشه تنگ شد معبر
خطیب نام ترا چون برد ز وجد و سماع — بر آن شود که بر افلاک پرد از منبر
ادیب مدح ترا چون کند ز شور نشاط — گمان برد که بود مست بادهٔ خلّر
بوصف خنگ تو غواص خامه ام دی خواست — ز بحر طبع فشاند بنامه سلک دُرر
نقوش وصفش از آن بیشتر که جنبد کلک — ز بس روانی از دل بجست در دفتر
عجب تر آنکه ز بس چابک است توسن تو — حروف نامش جنبد بر نامه چون جانور

چنان فضای جهان را گرفته هیبت تو — که نیارد بیرون شدن نگه ز بصر
شها جها ملکا داورا سکندرا ملکا — منم که مدح تو شعر مرا بود زیور
سخن بمدح تو گوئی ز آسمان آرم — که می نریزد از خامه ام بجز اختر
تو آفتابی و تا گشتی از دو چشم دور — سیاه شد بجهان بین من جهان یکسر
چنان ضعیف شد ستم که صفحه را کاتب — ز استخوان تن من همی کشد مسطر
چه را حقیقت مرا بحضور حضرت تو — چه هستی آمد عرض را بطبع بی جوهر
کم ز خاک گرفتی که چون غبار مرا — نبردی افتان خیزان بهره شکر
بخاک پای تو کز طعن دشمنان شب و روز — بجبر رستم وگویم چه روی داد مگر
که شاه ناصر الدین را ز یاد قاآنی — شود فرامش فالله خالق البشر
همیشه تا که رسن تاب از پس آید پیش — که تار رسن را آرد ز حلقه در چنبر

هر آنکه سر کشد از چنبر ولای تو باد — قدش چو حلقه نگون جسمش چون رسن لاغر

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسن علی میرزا گوید

منت خدای را که ز تائید کردگار — فرمود فتح بارهٔ باخرز شهریار
حصنی که بر کنار فصیل حصار او — نبود منجنیق فلک سنگ را گذار
حصنی که از نظارهٔ برجش ز فرق چرخ — از فرط ارتفاع فتد تاج زرنگار
حصنی که در بیوت بروج رفیع او — سیارگان چرخ همین را بود مدار

حصنی که روزگار ز یک خشت باره اش
برگردِ نه سپهر تواند کشید حصار

حصنی که اوج کنگرهٔ او چنان رفیع
کز وی هزار واسطه تا عرش کردگار

در زیر آسمان و فرازتر ز آسمان
در ملک روزگار و فزون تر ز روزگار

زانسوی قعر خندق او نافریده است
جائی بسعی قدرت خویش آفریدگار

مانندهٔ قواعد شرع نبی قویم
چون بازوان حیدر کرار استوار

قائم تر از قلوب ظریفان سنگدل
محکم تر از عهود حریفان خاکسار

بالای خاکریز وی این نیلگون سپهر
چونانکه بر فراز تلال قیرگون غبار

چون عقل با متانت و چون چرخ بس بلند
چون عرش با رزانت و چون کوه پایدار

حاشا که منهدم کندش هیچ حادثه
جز تیر کتاز لشکر دارای نامدار

ارغنده شیر بیشهٔ مردی ابوالشجاع
کش مانده تیغ از آتش نمرود یادگار

فرمانده زمانه که جانسوز خنجرش
برقیست پرترشح و ابریست پرشرار

آن حیدری که زاده ز یک پشت و یک شکم
شمشیر جانستانش با تیغ ذوالفقار

ور تیغش ار طبیعت اردیبهشت نیست
گردد چرا ز مقدم او دشت لاله زار

چون رو نهد بعرصه در ایام دار و گیر
چون جا کند به پهنهٔ هنگام گیر و دار

گوش سماک و نعرهٔ رستم ز هر زغن
سمع سپهر و نالهٔ روئین تن از مزار

ببران کوه سنگش بیشهٔ پلنگ خوی
شمشیر ابر رنگش بحری نهنگ خوار

روایش چو در غضب فلکش ورد الامان
رایش چو در سخط ملکش ذکر زینهار

ذکری ز صولت اوست و غوغای کاشغر
حرفی ز هیبت وی افغان قندهار

چون تیغ او بجلوه هوا انبار سان روم
چون رخش او بپویه زمین ملک زنگبار

در بحر ژرف اگر بعطوفت نظر کند — هر قطره اش شود بشبه درّ شاهوار
شاها توئی که چشمهٔ سوزان تیغ تو — برقیست لجه آور و ابریست شعله بار
سرولیست نیزه رسته ز دریای دست تو — سروار چه مے نروید الا ز جویبار
خونریز خنجر تو بود نو بهار فتح — نبود عجب ظهور شقایق بنو بهار
تیغ نزار و بخت سمینت بخاصیت — این ملک را سمین کند آن خصم را نزار
در بحر دست رادتو گوپال کوه سنگ — در رزم بشکند سر خصمان خاکسار
آرے سفینه بشکندش تخته لخت لخت — در بحر اگر بصخرهٔ صما کند گذار
از چیست فتنه رفته ز باسش بخواب مرگ — گر نیست در حسام تو تاثیر کوکنار
تا بد چو تابه پیکر ماهی درون آب — برقی ز خنجرت کند ار جلوه در بحار
دریا در آستین تو یا دست زرفشان — شهلان بزیر زین تو یا خنگ راهوار
سیمرغ در نشست تو یا تیر زال پر — البرز بر بدست تو یا گرز گاوسار
آنجا که ابر دست تو عرض سخا دهد — دریاے بیکران شود از قطره شرمسار
تا بے ز برق تیغ تو و کوه کوه خصم — تفے ز نار صاعقه و دشت دشت خار
خصمت اگر ز بادهٔ پر نشاه غرور — خود را بروز رزم شمارد چو ذوالخمار
قهر تو چون خمار شکن باده بشکند — از سرخ نشاے مے خون از سرش خمار
آنجا که برق تیغ تو آتش فشان شود — از باس او گیاه نروید ز مرغزار
از تو یکے سواره و گیتی پر از رکوب — از تو یکے پیاده و گیهان پر از سوار
تیغ تو گر بجانب دریا گذر کند — از سهم او نهنگ گریزد بکوهسار
در شاه راه پیره جیشت بروز رزم — خون جگر خورد ظفر از درد انتظار

شاها مرا ز گردش ایام شکوهاست — یک یک شمردشمارم به وجه اختصار
اول ز طالع خود و دویم ز خشم تو — سیم ز دوری چرخ و چهارم ز روزگار
پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن — هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطرار
بیچاره من که از فن نه باب و چار مام — یکباره زین دو چار بمحنت شدم دچار
ناچار زین دو چاره بچاری ز چار سو — با چار هیچ چاره دو چارم بچار تار
چرخ سیاه کارم دارد سیه گلیم — با آنکه چون سپیده دمستم سپید کار
در عین نوجوانی گشتم ز غصه پیر — با وصف کامرانی گشتم ز مویه خوار
خوشیده شاخ عمرم در موسم شباب — شاخ ار چه می نخوشد در فصل نوبهار
سیمرغ قاف دانش و فضلم ولی چه سود — کم داردم فلک ز حقارت کم از حقار
ناچیده از حدیقهٔ دوران گل مراد — دستم ز خار سرزنش ناکسان فگار
هان ای ملک منم که فلک هر شب از نجوم — بر فرق من عقود درر می‌کند نثار
هان ای ملک منم که ز رو سیم و مهر و ماه — با نقد رای ناقد من هست کم عیار
هان ای ملک منم که تنند بر برم سپهر — منسوج جان هماره چو جولاه گرد غار
هان ای ملک منم که بهم چشمی سپهر — دادی چو آفتاب مرا جای در کنار
هان ای ملک منم که کند ملک خاوران — امروز بر خجسته وجود من افتخار
هان تا چه شد که همچو عزازیل پر غرور — افگندیم ز پایهٔ معراج اعتبار
هان تا چه شد که شکر شکر عواطفت — شد در مذاق راحت من زهر ناگوار
هان تا چه شد که شعلهٔ سوزان آه من — انگیزد از شرر ز مسامات من بخار
قاآنیا علاج نه بینم بغیر از آنک — از خشم شهریار گریزم بشهریار

ز بحر فکر بکر سخن سنج فاریاب
تضمین کنم دو در ثمین هر دو شاهوار

بر حسب حال خود سخن چند داشتم
لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار

کای آفتاب ملک ز من نور وا مگیر
ای سایهٔ خدای ز من سایه برمدار

ختم محامد تو کنم زین غزل که هست
چون رشتهٔ لآلی منظوم آبدار

غزل

بر رخ دو زلف مشک فشان چون فکنده یار
شاهدت لیلتین علی طرفی النهار

باز از برای آنکه پریشان شوند جمع
زو شانه بر دو طرهٔ مشکین تابدار

ای قوم زین دو عقرب جراره الحذر
ای قوم زین دو افعی خونخوار الفرار

خونین دل منست که آورده بدست
از تو من مدعی ز چه نامش نهی نگار

هر جا که رنگ خط تو روید بنفشه
هر جا که چین زلف تو مشک جهان تتار

جز شام زلف و رخ چون نوبهار تو
نشنیده کس دو از شب و شب نوبهار

قاآنی از ز هجر رخت ناامید شد
خواهد شدن ز لطف تو روزی امیدوار

تا عدت وحوش و طیور است بیقیاس
تا مدت شهور و سنین است بیشمار

بادا دوام عمر تو چندانکه حشر و نشر
باشد بدت حکایت پیرار و نقل پار

تاریخ جهانگشای نادری

در ذکر بواعث توجه موکب منصور بجانب هندوستان و فتح و تسخیر غزنین و کابل

قبل ازین به نهجی که نگارش یافت علیمردان خان شاملو را روانهٔ هندوستان و بحضرت پادشاه والاجاه اعلام فرموده بودند که چون تنبیه افاغنهٔ قندهار مطمح نظر است بناظم صوبهٔ کابل و آن نواحی مقرر گردد که سدّ راه فرار اشرار نماید پادشاه نیز در جواب نوشته بود که درین خصوص بصوبه داران تاکید و خزانه و فوج ارسال گردید که در سر راه منع مفسدین قندهار نمایند بعد از مراجعت علیمردان خان برای تجدید یادآوری محمد علیخان قوللر آقاسی ولد اصلان خان را که عمدهٔ امرای ایران بود بسفارت مأمور فرموده چون پادشاه والاجاه همان جواب سابق را اعاده و مذکور ساخته بودند و در اوایل کار قندهار که افاغنه آنجا بسمت کابل آغاز فرار کرده بودند فوجی از غازیان برای تسدید راه و تنبیه آن طائفه بجانب قلات و غزنین نامزد گشتند اما تاکیدات بعمل آمد که نظر بدوستی قدیم که فیمابین هند و ایران تحقق دارد از حد مملکت تجاوز نکرده سامان جمعیت را از دست انداز جنود ظفر نمون محفوظ و مراعات حال رعایا و اهالی آن دولت ابد پیوند را مرعی و ملحوظ دارند سرکردگان لشکر منصور منزل کوتاه کرده چهار فرسخی قلات را تا منتهای کوهستان آن ناحیه تاخته و از آنجا بالنگ و مراغه چپاول انداخته قریب هزار نفر از افاغنهٔ غلجه را که در آن نواحی بودند معروض تیغ هلاک ساختند و مال و اسیر بسیار

از ایشان بدست آورده تتمه بسمت غزنین و کابل فرار مینمایند و در خلال این حال معلوم میگردد که از دولت
علیهٔ گورگانیه کسی بسر راه مامور و مانع عبور و مرور آن فوج مقهور نیست چون غازیان بنابر اینکه
مأذون نبودند که از مقام مقرر قدم فراتر گذارند در آنجا مکث و چگونگی را بعرض عاکفان عتبهٔ والا
رسانیدند. بعد از وصول این خبر محمد خان ترکمان را برسم سفارت برای استفسار علت خلف وعده
تعیین و در یازدهم محرم سال قبل به رسم چاپاری از راه سند روانهٔ دیار هند فرمودند و ضمناً اشاراتی
در باب ولایت کابل و غزنین بکار رفت اما امر مؤکد بصدور پیوست که زیاده از چهل روز در
آن ولایت مکث نکرده زود جواب و خبر بخاقان بحر و بر و خدیو هفت کشور رساند. محمد خان وارد
شده و ابلاغ نامهٔ همایون کرده پادشاه والاجاه از جواب تجاهل و از مرخص ساختن ایلچی تغافل
نموده او را رخصت انصراف نداده چون یکسال کامل از رفتن محمد خان منقضی شد در اوایل
محرم ۱۱۵۱ بعد از فتح قندهار فرمان مؤکد خطاب به محمد خان عز صدور یافت که بوصول
حکم اشرف مرخص است برگشته هر نحو جوابی که از دولت علیهٔ گورگانیه صادر شده باشد
بعرض رساند. حکم همایون را مصحوب سه نفر جلودار بچاپاری از راه سند روانه ساخته پس عزیمت
حرکت بسمت کوهستانات غزنین و کابل در خاطر اقدس تصمیم یافته در غرهٔ ماه صفر که ایلچیان
ایشان را مرخص و روانه آن مرز و بوم فرمودند پرچم الویهٔ ظفر طراز بجانب غزنین اهتزاز یافته از
چشمهٔ مشهور که حد مملکت ایران و هند است عبور و منزل قراباغ شش فرسخی غزنین را مقر
موکب منصور ساخته از آنجا شاهزادهٔ نصرت لوا نصرالله میرزا را به تنبیه افاغنهٔ غوربند و بامیان
مأمور فرمودند. باقرخان نامی که حاکم غزنین بود از طنطنهٔ آمد آمد موکب همایون مغلوب وحشت
گشته فرار و قضات و علما و رؤسای غزنین بطلیعهٔ قافله سالار عجز و نیاز با پیشکشهای لایق
روی امیدواری بدربار تاجبخش نواز آورده مشمول عنایات خدیو گردون فراز شدند. کوکبهٔ والا

از منزل قراباغ رایت توجه بجانب غزنین افراخته در بیست و دویم ماه ماهچهٔ اعلام جهانگشا را که
آفتاب اقتباس نور ازان میکرد ضیابخش ساحت ملک غزنین ساختند و در حین حرکت
موکب نصرت شعار از قندهار فوجے از افواج ظفر قرین به تنبیه هزاره راے کندی ورایزنگی
و باقی هزارجات که در تقدیم خدمات دیوانی سالک طریق نافرمانی شده بودند مامور گشته غازیان
تمامی مساکن و اوطان ایشان را پامال سم ستور و لب‌سپاے از رجال را مقتول و نسوان را مأسور
ساخته این مراتب را بعرض والا رسانیدند حکم محکم بعزّ صدور پیوست که اسرا مطلق العنان
ساخته فوجے از آنجماعت را برای ملازمت برکاب نصرت انتساب حاضر نمایند و همچنین افاغنه
و هزارجات کوهستان غزنین هریک بسرکشی گردن افراخته به نیروے بازوے شوکت قاهره از
پاے درآمده و هریک که پا بجادهٔ انقیاد گذاشتند سرافراز عفو خدیو بنده نواز شدند و از آنجا
لواے توجه بجانب دارالملک کابل افراخته اعزّه و اهالئ کابل در دو منزلے طریق استقبال پیموده
ادراک تقبیل عتبهٔ سعادت پرور و به تشریفات فاخره پیرایهٔ شرف در بر کرده رخصت انصراف
یافتند بعد از مراجعت ایشان جمعے از افاغنه و سپاهیان کابل از جادهٔ انقیاد نکول ورزیده خان
و رحیم دادخان کوتوالان قلعه در پناه حصار نادانی در آمده به قلعه داری پرداختند روز شنبه سیوم
ربیع الاول که پیشخانه کشان موکب همایون پیشخانهٔ والا را بحوالئ قلعه رسانیدند جمعے از قلعه نشینان
از در ستیز پاے جلادت بیرون گذاشته آغاز معارضه کردند حاملان پیشخانه چون مامور
بجنگ نبودند بحال ایشان نپرداختند و نصب سراوقات گردون شکوه و وضع احمال اردوے
انجم گروه را در اولنگ نیم فرسخے سمت شرقئ شهر نموده کوکبهٔ جهانگشا نیز یک روز بعد وارد آن مکان
گشته روز شنبه پنجم ماه فریور بعزم سیر سواد شهر و ارک بجانب کوه سیاه سنگ آهنگ
آن طائفه باز بهواے روز پیش بازدحام تمام از قلعه برآمده مبادرت بجنگ و شروع بانداختن

توپ و تفنگ کردند این سعی مهیج مادهٔ غضب خاقانی گشته جمعے را که در آنوقت در رکاب اقدس حاضر بودند به تنبیه آنجماعت اشاره فرمودند بامور مین بجانب آنجماعت اسب برانگیخته و با شمشیرهاے آخته با ایشان در آویختند تا پاے قلعه سر افشانی کردند همان روز عزم بلند خدیو هفت کشور به تسخیر قلعه کمر بسته اطراف شهر را محصور جنود منصور ساختند و از یک طرف بحکم همایون توپهاے قلعه کوب را بر فراز کوه کشیده برج مشهور بعقابین را که هم پرواز نسر طائر و هم آشیان عقاب زرین چنگ چرخ دوار است هدف توپهاے برق آثار نمودند و از یک جانب ابر مطیر خمپاره را بر حال قلعگیان صاعقه بار نموده زلزله در بنیان ثبات برج و حصار و اساس قلعه گیان انداختند چند روز اهل قلعه مانند موے آتش دیده میان شعله شور و شر بر خویش پیچیده چون تاب و توان را از خود مسلوب دیدند روز دوشنبه دوازدهم ماه بهمراهے کاروان عجز و ناتوانی وارد دربار سپهر سانی گردیده بزبان نادانی باداے اتهلکنا بما فعل السفهاء منا اعتراف بقصور نافرمانی کرده قلعه را سپردند و پیشکشهاے لایق از پیشگاه نظر اقدس گزرانیدند و خزانه و جبا خانه و فیلخانه پادشاهی که در ارک فلک تمثال بود بضبط سرکار خاصه تعلق پذیرفت پس چهل روز در کابل مضرب خیام عسکر انجم احتشام گشته همت کشورکشاے خاقانی بانتظام و انضباط مهام کابل و توابع پرداختند و شاهزاده نصر الله میرزا که سابقاً از منزل قراباغ به تنبیه سرکشان ضحاک و بامیان و غوربند مامور گشته بود منمردین را به تنبیه و قلعجات ایشان را تصرف و این جماعت را بحوزهٔ اطاعت در آورده در بیست و چهارم ماه مذکور از راه چاریکار بشرف اندوز تقبیل بساط خدیو کامگار گشت مقارن آن عرائض محمد خان بوساطت قاصد ملحوظ نظر فرخنده مقاصد شد مضمون آنکه از دولت گورگانیه او را نه جواب میدهند و نه رخصت اياب لهذا احدے از ایلیاولان ولیوان بچاپاری تعیین و نامهٔ همایون به پادشاه والاجاه نگارش یافت بشعر بر این مضمون که قبل ازین علی مردان خان و بعد ازاو محمد علی خان

بسفارت روانهٔ دربار سپهر اقتدار شاهی شد و در خصوص سد راه فرار اشرار بآن شاه والا تبار اشعار و
از جانب آنحضرت نیز تعهد آن مطلب بعمل آمده بود بنابر وعدهٔ آن پادشاه ذی جاه کوکبهٔ عز و جاه وارد
قندهار گشته بعد از آنکه خلف وعده ظاهر شد ایلچی دیگر برای تجدید امر مذاکره روانه ساختیم یکسال
متجاوز شد که اورا نگه داشته و بجواب نامه نپرداخته اند اولاً در آن باب وعده کردن و ثانیاً خلف وعده
بعمل آوردن و بعلاوهٔ آن ایلچی را برخلاف قانون سلف نگه داشتن و جواب مکتوب همایون را در
عقدهٔ تعویق گذاشتن همانا ناشی از مخالفت و بیگانگی و منافی آثار دوستی و یگانگی خواهد بود و
بعد از فتح و تسخیر قندهار چون وهن و قصوری که از افاغنه بایران صدور یافته بود
زیاده بر آن بملاکم هندوستان واقع شده مظنون آن بود که البته تنبیه آن طائفه مرضی
طبع اقدس شاهی میباشد و این دو دولت را هواخواه یکدیگر میدانستیم متوجه تنبیه آن جماعت
گشتیم مردم غزنین از باب آداب در آمده مشمول نوازشات گشتند اما اهالی کابل قطع نظر
از آنکه بایست ورود رایات نصرت آیات را مغتنم شمرده در عالم اتحاد بین الدولتین به لوازم
خدمتگزاری و اعانت پردازند در سعادت بر روی خویش بسته با افاغنه اتفاق و اظهار مراسم
نفاق کردند چون اینحرکت منافی طریقهٔ ادب و پاسداری حرمت موکب ظفر کوکب بود
از راه یگانگی که بین الحضرتین تحقق داشت در مقام تادیب آن طائفه در آمدیم ثانی الحال که برهنمائی
قاید نیاز روی امید بدربار معدلت طراز آوردند ایشان را بنابر خاطر آن پادشاه ذی جاه مورد
عفو و شمول احسان ساخته مقرر فرمودیم که احدی متعرض حال و مال ایشان نگردد و مارا از مبادی
حال الی الآن سوای تنبیه افاغنه منظوری نبود و باز همان دوستیها منظور نظر میباشد +
و چاپار مزبور را با چند نفر از اعیان دار الملک کابل در بیست و ششم ماه مزبور روانهٔ شاه جهان آباد
ساختند که اول بوساطت نامهٔ همایون فال و کابلیان بزبان مقال حقیقت حال

رامفهوم پادشاه سلیمان خصال سازند بعد از ورود کابلیان بجلال آباد حاکم آن مملکت ایشان را مانع و به پیشاور راجع ساخته نیاول را که بچاپاری میرفت ولد میر عباس نام افغان درعرض راه بقتل رسانید و چون غلّه و محصولات آن ولایت کفایت باحوال سپاه نصرت پناه نمی کرد لهذا فوجی از افواج منصوره را بمحافظت قلعه وارک مامور ساخته در دوازدهم ربیع الثانی بهمراهی تائید یزدانی عازم کوهستانات چهار یکار و بجزاد و صافی که موضع حاصل خیز و مکان معمور پر آب و علف و مساکن طائفه افغانان بود شدند که هم گوشمال سرکشان آن ناحیه بعمل آید و هم توسعه در غلّه و ذخیره بهم رسد افاغنه آن سمت بقلل جبال تحصن جسته دلیران رزم آزما بحکم والا کوه نورد و دشت پیما گشته سفناق و مساکن ایشان را بپا مردی جلادت لگدکوب و سرکشان را مقهور و منکوب ساخته آن طائفه بعد از آنکه خود را گرفتار مهالک بیکران صدمات آن فوج و سفناقات خویش را مستغرق لطمات آن دریای آهنین موج دیدند بجودی جود خدیو بحر و بر که قرارگاه لنگر امان کشتی شکستگان طوفان حوادث بود توسل جسته بکنار عافیت و ساحل امنیت پیوستند و همگی سرکردگان و روسای آن طائفه با سعد الله و ملا محمد ولد میاجیو و اقوام او بدرگاه معلّی شتافتند و خدمت رکاب اقدس را حلقه گوش غلامی اولاد خود ساخته جمعی را بتقریب بندگی این آستان بشاهراه آزادی رسانیدند و بیست و دو روز در آن مکان پایه سریر مینو چهر فرکوب بزم سپهر و بارگاه ایوان ماه و مهر گشته در بیستم جمادی الاولی لوای توجه بجانب گندمک که در خوبی آب و هوا و وفور نزهت و صفا طعنه بر بهارستان جنت میزد افراختند افاغنه آن سرزمین نیز جمعیت کرده در قلّه کوه باستحکام اساس خودداری پرداختند دلیران نصرت نشان بامر اقدس بر سر سفناق ایشان عازم شده آن طائفه چون دشت و کوه را در زیر پای یکران تهور غازیان یکسان دیدند طالب امان گشته روسای

ایشان وارد دربار فلک مدار ذیشان و مشمول عفو خدیو جهان شدند و افواج بحر امواج که مامور به تنبیه هزاره جات بودند خدمات مرجوعه را انجام و جمعی از افراد آن طائفه را در سلک غلامان انتظام داده در بیست و ششم ماه فیروز وارد دربار عزّو جاه گشتند و از آن مکان جمعی بضبط قلعه جلال آباد ذنادیب ولد میر عباس افغان که از مرتکب قتل بساول دیوان شده بود و ماموریت حاکم جلال آباد که مانع رفتن کابلیان شده بود فرار و باقی اهالیء آن دیار طریق اطاعت پیموده روز پنجشنبه سیم جمادی الاخری بقدوم استقبال پیش آمده قلعه را بتصرف دادند و چون ولد میر عباس پیش از وقت در فراز کوه احداث سقناقهای محکم کرده و جمعیت عظیم از مردان کار و دلیران کارزار فراهم آورده اساس آنها را بلوازم اسباب خودداری استحکام داده بود غازیان متوجه بسقناقهای پیوسته آن بناهای قوی اساس را بدستبازیء سرپنجهء شوکت قاهره درهم شکسته تصرف - و رجال ایشان را عرضهء تیغ هلاک و زنان ایشان را با همشیرهء نسوان ولد میر عباس اسیر فتراک ساخته بدرگاه معلّی آوردند و بعد از ضبط و ربط امور آن نواحی بهار سفلی را که پنج فرسخیء جلال آباد واقع است بچمن آرای قدوم ... درین اثر رشک بهار و بهر گل زمینی از آن وادی را زیب گوشه دستار روزگار ساختند *

در بیان ورود شاهزاده رضا قلی میرزا در منزل بهار سفلی و سرافرازی با فسر نیابت و دارائی ممالک ایران

چون درین اوقات که رایات نصرت آیات عازم هندوستان و سفر بعید المسافت پیش نهاد همت خاقان گیتی ستان بود خیال نصب و تعیین یکی از فرزندان فرزانه

کامگار شاهزادگان آزاده نامدار بدارائی و فرمان روائی ممالک ایران از خاطر اقدس پیگذشته
بعد از قبل امر همایون بعز نفاذ پیوست که رضا قلی میرزا که اکبر ارشد اولاد و در آن اوقات
بر سریر حکمرانی بلخ تمکن داشت ولایت بلخ را بهادرخان افشار بیگلربیگی هرات و حسن خان
بیات حاکم نیشاپور سپرده و فوجی از غازیان بمحافظت آنجا گذاشته و ضابطه آن مملکت
را مضبوط ساخته از راه ضحاک و بامیان وارد اردوی نصرت نشان شود و چون بعد از
وصول خبر فتح بلخ که هنوز موکب همایون از نادرآباد توقف داشت بشاهزاده امر والا نافذ
شده بود که دریا بیگی افواج ظفر شعار از کار رزم و پیکار بیکار باشند متوجه قندز گشته امور
آن ناحیه را منتظم ساخته مضبوط نماید شاهزاده بروفق فرمان رایت افراز توجه بآن ولایت گشته
یوسف نام قاتاغان که تا آن زمان در مقام مخالفت اقامت داشت با سائر سرکشان آن
ناحیه تاب توقف نیاورده سالک طریق هزیمت شده شاهزاده آن ولایت را خالی از اضداد
و عاری از فتنه و فساد در حوزه اقتدار و استبداد در آورد. در اثنای آن حال امر همایون بشاهزاده
واصل گشته چگونگی را معروض قوایم سریر سپهر مدار و مجددا حکم مبارک باحضار او عز اصدار یافت
شاهزاده راه نورد طریق امتثال فرمان گشته بعد از ورود بکابل بنه و آغروق را در کابل گذاشته
در بیست و چهارم رجب وارد خدمت خدیو کامگار گشت. روز دیگر حضرت ظل اللهی بملاحظه
عساکر بلخ که در موکب شاهزاده آمده بودند پرداخته تا چند روز آن جماعت برسم سان از
نظر آفتاب سان گذشتند و چون اسب بسیاری از ایشان در سفر بلخ بمعرض اسقاط
در آمده بود بهمگی اسبهای تازی نژاد و اسلحه عنایت و نیابت و دارائی ایران و اختیار عزل
و نصب بیگلربیگیان و فرمان دهان را بشاهزاده کامگار تفویض و در روز جمعه شعبان بعد از
ظهر بدست مبارک تارک شاهزاده نصرالله میرزا را بزیب افسر سربلندی داده

مقرر فرموده بودند که در عهد شاهزادگی جیقه را بسمت چپ زده بعد از آن پادشاهی بهر یک از اولاد بحکم قضا تعلق گیرد جیقه بدستور ملوک بطرف راست بزنند و روز یکشنبه سیوم ماه رضا قلی میرزا را مرخص و با فر و شوکت و شان روانهٔ ایران ساختند روز دیگر لواے جهان کشاے بجانب جلال آباد نهضت یافته در دهم ماه از جلال آباد گذشته بجانب شرقی و بفاصلهٔ نیم فرسخ قباب بارگاه عز و جاه براوج مهر و ماه افراشته شد و در آنجا دوازده هزار تن از یلان پیل افگن برسم منقلاے مقرر گردید که دو منزل پیشتر رایت افراز شوکت و فر باشند و شش هزار کس نیز به پیشخانه کشئ موکب همایون اختصاص یافتند ٭

دربیان توجه موکب والا بعزم تنبیه ناصر خان و تسخیر پشاور

چون از دولت علیهٔ گورگانیه صوبه دارئ کابل و پشاور با ناصر خان بود بعد از تسخیر غزنین و کابل که آن ممالک از حوزهٔ تصرف گورگانیه بدر رفت ناصر خان در حدود پشاور سلک جمعیت را منسلک ساخته مشغول خودداری شد و درحینیکه اعیان کابل باذن همایون عازم شاه جهان آباد شدند منشور عنایت از موقف اقبال در باب روانه کردن ایشان باسم ناصر خان عز صدور یافته بود ناصر خان بملاحظهٔ پاس حقوق آن دولت ابد پیوند راه امتثال بفرمان همایون بسته در حضرت سلطنت گورگانی بمروحه جنبانئ دامن تحریک به تیز کردن آتش جنگ پرداخته بعلاوهٔ این معنی بیست هزار نفر از افاغنهٔ خیبر و پشاور را در ناحیهٔ جمرود اجتماع داده بمحافظت دربند خیبر اشتغال ورزید روز دوازدهم که منزل موسومهٔ الکاب مضرب خیام و سرادقات انجم اوتاد مجره طناب گشت بنه و آغروق را در موکب نصرالله میرزا در آن مکان گذاشته خود طرف عصر از راه مشهور بسه چوبه که کوه بسیار بلند و راه بس صعب و دشوار بود با فوجی از غازیان جرار و دلیران نیزه گذار سبکبارے و جریده بعزم تنبیه ناصر خان ایلغار

وصبح روز دیگر دو ساعت از روز گذشته سی فرسخ راه طی کرده از بیراهه بسر وقت آن جماعت رسیدند
ناصر خان از آمدن طلیعهٔ همایون خبردار گشته تهیهٔ جنگ برخاست و صفوف لشکر آراسته پیشتازان
سپاه جلوریز بر قلب ایشان ریخته در طرفة العینی سلک جمعیت ایشان را پراگنده ساخته جمع کثیرے
عرضهٔ شمشیر و ناصر خان با جمعے از رؤسای هندیه زنده دستگیر شدند و بقیه راه فرار پیش گرفته تمامے
اردو و اسباب ناصر خان و لشکریانش بحوزهٔ ضبط دلیران انتقال یافت و بعد از سه روز که آن مکان
مقر کوکبهٔ فیروز بود بنه و آغروق نیز بموکب والا پیوسته و متوجه پشاور شدند و آن مملکت دلکشا و عرصهٔ
نزهت پرور از پرتو ماهچهٔ الویهٔ ظفر رشک هالهٔ قمر گردید و سانحهٔ ملال افزا در پشاور معروض سمع
داور دارا فر گردید آنکه چون جماعت لکزیه جار و تله که در البرز کوه سکنی دارند بنا بر اینکه مساکن ایشان
مشتمل بر کوهستان و جنگل پر درخت و راههای بسیار سخت است باستظهار جا و مکان بعضی
اوقات از در نافرمانی بیرون می آمدند ظهیر الدوله ابراهیم خان سپهسالار آذربایجان بحکم والا عازم
تنبیه ایشان گشته اولاً شعشعهٔ سیف درخشان غازیان سایه پرداز هستی اهل سغناق و
مساکن ایشان از اخگر شور و شر دلیران احراق گشته مغلوب شدند ثانی الحال جمعی از ایشان
که فراز کوه را کمین گاه کین و قرارگاه تفنگچیان گزین ساخته بودند از اطراف آغاز جنگ و
وسعت تنگهٔ رزمگاه را به دلیران کار آزما تنگ کرده ابراهیم خان بحکم قضا هدف گلولهٔ تفنگ شد- پس
وهن و قصورے ازین قضیهٔ پرشور به بنیان عزم ملوکانه راه نداده امیر اصلان خان قرقلو را بایالت
آذربایجان و صفی خان بغایری را که سردار گرجستان بود بسرداری آذربایجان تعیین و روانه
و مقرر فرمودند که با عساکر آن سمت بقدر امکان بتادیب آن طائفه و محافظت آن نواحی پرداخته
منتظر انصراف موکب مسعود باشند و در پانزدهم ماه فرخنده فرجام صیام پرچم نصرت انجام
بجانب شاه جهان آباد اهتزاز یافته امر همایون بعز صدور مقرون شد که رود اتک را جسر

متین بسته افواج قاهره چند روز فوج فوج مانند خیل نجوم از رود مجرّه ازان جسر کهکشان نشان گذشته کوکبهٔ منصور نیز متعاقب عبور کرد اگرچه تا حال معلوم نزدیک و دور نگشته که در هیچ موسم از رودخانهای پنجاب بدون سفینه و کشتی عبور میسر باشد اما کسی را که تائید الهی یار و مددگار باشد بر و بحر یکسان و کار سخت و صعب بر او آسان میباشد برهنمائی اقبال خسروی در هر یک ازین رودخانها که نمونهٔ بحر ذخّار و شعبهٔ دریای خونخوار بود معبر و گذر پیدا شده سواره و دواب با بار و اسباب از آب گذشتند و پنج شش هزار کس از سپاه لاهور در آن طرف آب وزیرآباد بسرکردگی قلندر خان قلعهٔ کاچه میر را مأمن عافیت ساخته رایت خودداری افراخته بودند قراولان موکب همایون بمدافعهٔ ایشان پرداخته در اساس قرار آن مشت خاشاک کار سیل بی امان کرده کوکبهٔ والا متعاقب از آب گذشته در آن سمت رود نصب سرادقات سپهر نمود نمودند مقارن آن فوجی کثیر از جنود هندیه بسرکردگی زمیندار آدینه نگر سلسلهٔ جمعیت را انعقاد داده بامداد زکریا خان ناظم صوبهٔ لاهور می آمدند در ملک پور شش کروهی لاهور بشهود دیدهٔ قراولان گشته فیمابین کار بستیز و آویز انجامیده ایشان نیز بیاران گذشته پیوستند مگر معدودی که باقتضای قضا از حلقهٔ دام کمند دلیران رهائی جستند و بعد از ورود موکب همایون بحوالی لاهور که باغ شعلهٔ ماه مقر کوکبهٔ عز و جاه گردید زکریا خان چون معارضهٔ خود را با فوج منصور از قبیل معارضهٔ ظلمت با نور دید کفایت خان وکیل مهمات خود را بطلب امان بدربار عزّ و شان فرستاده خود نیز روز دیگر بجبهه سائی آستان فلک بنیان فائز گشته بیست لک زر و چند زنجیر فیل کوه پیکر با نفایس و هدایای دیگر برسم پیشکش از پیشگاه حضور انور گذرانیده لوازم خدمت و انقیاد بتقدیم رسانید و خلاع فاخرهٔ خسروانی و اسب تازی با ساخت و زین زرین و کمر خنجر و شمشیر مرصع باو عنایت و نوازشات دیگر درباره او

منبدل و ایالت لاہور بدستور باو محوّل و موکول گشتہ فخر الدولہ خان ناظم صوبۂ کشمیر را کہ مردم کشمیر از حکومت او کنارہ گرد وادئ اطاعت بودند و بیسر و سامان در لاہور توقف داشت باز بایالت آن ملک سرافراز ساختہ روانۂ آن ولایت و ناصر خان صوبہ دار کہ از جملہ گرفتاران ودر رکاب نصرت افتران میبود مجدداً بصوبہ دارئ کابل و پشاور سربلند و فوجے را تعین فرمودند کہ بمحافظت معبر و ضبط کشتیہاے پنجاب پرداختہ متردین را روانۂ اردوے ظفر قرین نمایند ٭

در بیان وقوع جنگ سلطانی فیمابین اعلیٰ حضرت خدیو گیتی ستان و حضرت محمد شاہ پادشاہ ہندوستان و کیفیت تسخیر شاہجہان آباد و وقائع آن ایام بہجت بنیاد

بعد از انکہ دار السلطنت لاہور بحیطۂ تسخیر درآمد بعرض ایستادگان پایۂ سریر گردون نظیر رسید کہ حضرت محمد شاہ پادشاہ والا جاہ ہندوستان از اطراف ممالک مشغول جمع آورئ سپاہ عازم مقابلۂ موکب نصرت پناہ است بشرحے نگارش یافتہ مشتمل برین مضمون کہ چون نواب ہمایون ما ترکمانیم و آن حضرت نیز از دوحۂ ترکمانیہ و سلیل سلسلۂ گورگانیہ و سواے دوستی امرے مرکوز خاطر نبوده بنا بر آنکہ از افاغنہ نسبت بہ ہندوستان بیشتر از ایران بے اعتدالی واقع شدہ بود مظنون خاطر ما اینکہ البتہ تنبیہ آن طائفہ مرغوب طبع امناے آن دولت خواہد بود باین عقیدہ ایلچیان فرستادیم و در باب سد راہ فرار آن طائفہ اظہار نمودیم

ستعمد گشتند باز ایلچیئے دیگر یادآوری کرده همان جواب را شنیدیم ثانی الحال
که خلاف آن ظاهر شد محمد خان را روانه کردیم یک سال او را نگهداشته
بجواب نپرداختند از قرار سے که معلوم میشود جمعے در سرزمین آن دولت ریشه
تصرف فرو برده پادشاه والا جاه را براین امور مکلف مے سازند والا آن حضرت
را بمقتضاے بزرگی ازین گونه مواد مضائقه نخواهد بود اعیان آن دولت در اراده
خود راسخ بوده جمعیت خود را درست نمایند و آن والا جاه نیز از خزانه و لشکر تقویت و
امداد ایشان کرده در استعداد ایشان کوشند انشاء الله تعالیٰ بعد از انکه خود آزمائی کرده
خوب ضرب دست جنود مسعود را دریابند آنچه از معرکه راه سلامت پیش گیرند باز اگر عفوے
درباره ایشان بعمل آید بنا بر خواهش والتماس آن حضرت خواهد بود. و بعد از روانه کردن آن نوشته
موکب جهان کشا روز جمعه بیست و ششم شوال از لاهور نهضت و از رودخانهاے ژرف
عبور و روز دوشنبه هفتم ذی القعده وارد سرهند شدند و در آنجا بسرحد تحقیق پیوست که محمد شاه
با سی صد هزار مرد نامی و دو هزار زنجیر فیل جنگی و سه هزار عراده توپ اژدر دهان برق آهنگ
و اسباب و اثاثه رزم و آلات جنگ وارد محل موسوم به کرنال بیست و پنج فرسخے شاه جهان آباد
گشته و چون رودخانه فیض که علی مردان خان آن را از شاه جهان آباد جاری ساخته در جنب کرنال
روان و اطراف دیگرش بجنگل پیوسته است در آن مکان حصن حصین و قورغان متین ترتیب
داده توپخانها را محیط اردوے خود ساخته بعزم مقابله توقف دارد جندیو بیهمال شش هزار
نفر از سپاه خون آشام را به قراولی تعیین فرمودند که تا حوالے اردوے محمد شاه دستبردے زده
تحقیق احوال او نموده چگونگی را بعرض رسانند و بعد از روانه ساختن ایشان موکب ذیشان
روز سه شنبه هشتم آن ماه از سرهند حرکت و وارد منزل راجه سرای دوازده کروهی و چهارشنبه

حرم وارد قصبهٔ انباله هشت کروهی کرناک [گرنال] سی کروه مسافت داشت گشته حرم محترم و بنه و آغروق را بسر کردگی فتح علی خان افشار چرچی باشی و جمعی از سرکردگان در آنجا گذاشته روز پنجشنبه دهم از انباله حرکت و پانزده کروه راه طی کرده شاه آباد را محل نزول اردوی ظفر بنیان ساختند و قراولان در همان شب پنجشنبه بحوالی اردوی محمد شاه رسیده موافق کیش سپاهگری در گوشه کمان کمین زه کرده بسهم دلیری در سر توپخانهٔ او جمعی را قتل و چند نفر را زنده دستگیر کرده بسرای عظیم آباد هشت کروهی تهانیسر گذشته توقف و شب جمعه یازدهم دو ساعت از شب گذشته چند نفر از قراولان وارد و گرفتاران را بحضور والا آوردند که تحقیقات زبانی از ایشان بعمل آید پس معتمدی را روانهٔ سرای عظیم آباد و بقراولان اعلام فرمودند که در همان سرای توقف و جمعی از یکه تازان جلادت نشان در آن حوالی از روی حزم و ثبات عزم بقراولی پردازند و چون از سرای مزبوره تا کرنال شش کروه مسافت و چهار کروه آن تمام جنگل و مشتمل بر یک راه باریک و دو کروه دیگر فی الجمله خالی از بیشه و راهش هموار بود سرکردگان شمر باشمران را دو دسته کرده از جانب شرقی و غربی اردوی محمد شاه فرستادند که هر یک سمت خود را ملاحظه و جا و مکان نزول و همواری زمین و کیفیت جنگل و میدان جنگ را تشخیص داده در سرای عظیم آباد خبر بموکب والا رسانند و روز دوشنبه دوازدهم رایت جهان گشا از شاه آباد روانهٔ تهانیسر ده کروهی گشتند و روز یکشنبه پانزدهم هنگام صبح از منزل مزبور لوای آسمان سا نهضت یافته قول همایون بشاهزاده نصر الله میرزا تفویض و جمعی از خوانین را سایه گزین جناح همای لوای همایون فال شاهزاده ساخته خود با فوجی از ولادران یک ساعت و نیم از روز گذشته وارد سرای عظیم آباد شدند چون محل مزبور مشتمل بر رباط عظیمی بود که بسنگ و آجر برآورده بودند حاکم انباله و اهالی آن مکان باستحکام قلعه و رباط مغرور گشته

بسر کشتی پرداخته اند بحکم والا توپ بحصن آن جماعت بسته همگی ایشان از بیم جان طالب امان گشته
بپابوس همایون سربلند شدند و در آن جا سرکردگان قراول با دو نفر شترباشیان بر وفق فرمان حاضر
گشته مجدداً هر یک سرو زنده که از اردوی محمد شاه بدست آورده بودند به نظر اقدس رسانیدند
و از گرفتاران بزبانی لوازم استخبار بعمل آمده بوضوح پیوست که محمد شاه از دستبرد قراولان پابدامن
حصن کرنال کشیده همان مکان را که جای محکمی است مأمن عافیت ساخته شترباشیان نیز که
ملاحظه سمت شرقی و غربی اردوی او کرده بودند بعرض رسانیدند که هر دو طرف بیشه است
و زمین مسطح که شایستهٔ نزول کوکبهٔ نصرت آهنگ و قابل میدان جنگ باشد نیست چون
راهی که باردوی محمد شاه میرفت منتهی بجنگل صعب میشد و مرضی طبع اقدس نبود آن حضرت اراده
کردند که بسمت شرقی اردوی او متوجه گشته در طرف پانی پت که مابین کرنال و شاه جهان آباد
واقع است در میدان وسیع و عرصهٔ هموارى دو سه روز نصب کوکبهٔ فیروز و رفع رایات عالم
افروز نموده اگر محمد شاه بمقابله آید بجنگ پردازند والا از همان راه رایات توجه بسمت شاه جهان آباد
افرازند موکب همایون در روز دوشنبه چهاردهم قبل از طلوع فجر از منزل فرپور حرکت و از
رودخانهٔ فیض گذشته در دو فرسنگی اردوی محمد شاه مکان هموار مسطحی دیده خیام فلک
احتشام را در آن مکان افراشته خود با چند نفر از دلاوران ظفر فرجام تا نزدیکی معسکر محمد شاه
جائیکه علمها و بیرقها و توپخانهٔ ایشان نمودار بود بادپیمای جهان نورد را صبا رفتار ساخته و به لشکر
و لشکرگاه ایشان نظر تحقیق انداخته بمقر دولت بازگشتند هنگام شام بعرض رسید که
برهان الملک سعادت خان که صوبه دار چند مملکت و معظم امرای هندوستان بود
با سی هزار نفر قشون و توپخانه و استعداد تمام بعزم امداد محمد شاه وارد پانی پت شده فی الفور
جمعی از سپاه ظفر پناه بمقابلهٔ او مامور شدند اگرچه همه جا بفاصلهٔ نیم فرسنگ کما بیش

اطراف اردوی محمد شاه جولانگاه سپاه نصرت کیش بود که از گوشه و کنار معرور زنده گرفته می آوردند
آنا باز فوجی را همان شب بر سر عسکر او فرستاد و صبح روز سه شنبه پانزدهم از آن منزل حرکت و
چون رود خانهٔ فیض که بشاه جهان آباد جاریست تا دریای جمن یک فرسخ و نیم فاصله دارد
کوکبهٔ جهانگیری آغاز نهضت کرد و قشون نصرت نمون را سه قول قرار داده شاهزاده نصرالله
میرزا را تعیین فرمودند که از جانب شمالی دریای جمن تا حوالی کرنال آمده رایت قرار
افراز شهریار کشورگیر مابین رودخانهٔ فیض و جمن را مسیر بکران گردون نظیر ساختند با جمعی
برای ملاحظهٔ جای یورت و موضع جنگ عازم اردوی محمد شاه شدند در عرض راه قراولانی
که شب بر سر راه برهان الملک سعادت خان مامور شده بودند وارد و خبر آوردند که سعادت خان
در نیم شب از بیراهه خود را باردوی محمد شاه رسانید و قراولان بعقب او رسیده
بسیاری از کسان و اسباب او را اسیر و غارت نموده اند پس آن حضرت نیز از محاذات معسکر
محمد شاه گذشته سمت شرقی اردوی او را بفاصلهٔ یک فرسخ که میدان مسطح بود برای نزول اختیار
و بموافقت او الفوس نصرالله میرزا با قول همایون ملحق و در آن موضع نصب لوای قرار کردند در اثنای
آن حال سعادت خان آگاه میشود که پیش تازان جنود منصور بنه او را تاراج کرده اند حوصلهٔ غیرتش این
معنی را بر نتافته از راه غرور آمادهٔ جنگ گشته خان دوران و سپهسالار هندوستان با واصلی خان
سردار قشون خاص پادشاهی و جمعی از خوانین عمده باعانت او از جا بر آمده قشونهای خود را
سه دسته کرده با توپخانهای سنگین و حشام رنگین آهنگ میدان جنگ نمودند این معنی محرک
عرق حمیت محمد شاه گشته او نیز با نظام الملک که صاحب هفت صوبهٔ ممالک دکن و امرای
اعظم آن دولت بود و قمر الدین خان وزیر الممالک و بقیهٔ خوانین و صوبه داران و جمعیت از حد افزون
و فیلان مست و بانس و توپخانه و اسباب آتشخانه و نیم فرسخی میدان جنگ بیرون آمده تا بقور خانهٔ

خود بسنت بپشت تسویۂ صفوف و ترتیب ارباب وقوف کردند از دحام و جمعیت ایشان بحدے بود کہ انجم فرسنگ از میدان جنگ بود تا عسکر ایشان پشت بپشت صف بستہ ہمچنین طول سپاہ آن گروہ نیز ہم فرسنگ بنظر مے آمد خدیو کشور فیروزی کہ آرزو مند چنین روزے بودند فی الفور جمیع دالتصیات اردوے ہمایون مقرر و سردو برآراستہ درع و مغفر ساختہ بر اشہب گردون خرام سوار و قول ہمایون بسفر صولت نصر اللہ میرزا و جمعے از خوانین نامدار گشتہ توپہاے کوہ توان را کہ میدان جنگ متحمل آن نتواہند برق آہنگ کمیشد در نخست لواے شاہزادہ والا تبار افراشتند و رایت آیت یومئذ یفرح المؤمنون بنصر اللہ در عرصۂ رزمگاہ افرا خو و با افواج نصرت قرین و مبارزان عرصۂ کین و توپخانۂ جلو متوجہ میدان نبرد و عازم معرکۂ رزم آورد گشتند ؎

ز بس تعداد لشکر بیکران بود	سر انگشت کواکب خون چکان بود
بعون زمت از ہجوم صف کشیدہ	فرہ بر ہم زدن از جنگ دیدہ
شد از آمد شد ہر دو سپاہی	غبار عرض من سہ کاو ماہی
خلاب چند انکہ دامن بر کشیدے	سر انجم نوک نیزہ دیدے

خویو خم رویئن دالولہ بر سپہر ہشتمین انداخت و پرچم رایات گلگون پرند ساخت سپہر را شفق گون ساخت سنخت پیر چمیان طرفین مانند چرخ خشم جوش و انگیزی پیرداخت مبارزان جرار و بہادران خونخوار دست باستعمال آلات حرب کشودند سرہاے دلیران مانند گوے در خم چوگان قوائم اسپان غلطان شد و نوس سرکشان مانند حباب در دریاے خون سرگردان ہر فتیلہ کہ سوار باشۂ تفنگ جیشد چابک سوارے را از مرکب ہستی پیادہ میساخت و ہر اژدہا توپ کہ دہان آتش فشان گشادہ بزبانۂ شرر برق ہستی خشک و تر میگردید القصہ از ابتدا ے ظہر تا انقضاے

چهار پنج ساعت نائرهٔ حرب و آتش طعن و ضرب اشتعال و سیف و سنان دلیران بسر افشانی و
خصم افگنی اشتغال داشت و از زبانهٔ نائرهٔ حامیه وصف حال سکندر و زمین از گرد و فرسواره
و پیاده تفسیر اذا زلزلت الارض زلزالها میگفت صفیر تیر صداے فاتبعه
شهاب ثاقب در گوش جان مے انداخت و برق سنان جان ستان صورت یکاد البرق
یخطف ابصارهم در دیدهٔ دل جلوه میداد و گولهٔ تفنگ در گ آهنگ تفسیر و
جعلناها رجوما للشیاطین بزبان حال ادا مے نمود و زبان تیغ مسحا بالسوق و
الاعناق ببرهان قاطع ادا میسائید لمراقمه

شد افروخته آتش رزم و کین	ز خون گشت گلگون سراے زمین
گرفته ز گرد سپه مهر و ماه	فضاے جهان گشته چون شب سیاه
ز نوک سنانهاے خارا گذر	شده چشمه چشمه زره سربسر
ز غلطیدن کشتگان در مصاف	شده پشته بر پشته چون کوه قاف
ز بسیارے کشته و خستها	در آن عرصه خالی نبد جاے پا

تا اینکه سعادت از لشکر سندبان روے برتافته یکباره بجانب انهزام شتافتند برهان الملک
و نثار محمد خان برادرزادهٔ او که در هودج فیل قرار داشتند بهمان نحو با قربا و اتباع خود زنده گرفتار
و خان دوران که سپه سالار و مدار الیه سلطنت هندوستان بود زخمدار گشته برادر او با مظفر خان
برادرش مقتول و میان عاشور خان ولد دیگرش بقید اسار در آمده خودش نیز روز دیگر
بعلت آن زخم که کارگر افتاده بود در گذشت و اسعلی خان سردار قشون خاص پادشاهی
با شهداد خان افغان و یادگار خان و میر حسن خان کوکه و اشرف خان و اعتبار خان و عاقل بیگ
خان و علی احمد خان که از امراے معتبر بودند با قریب صد نفر از خوانین و عظماے دیگر و

سی هزار تن از لشکریان ایشان عرصهٔ شمشیر زهرآگین گشتند و جمعی کثیر زنده بسلسلهٔ گرفتاری پیوستند
و محمد شاه با نظام الملک و قمرالدین خان وزیر اعظم چون قریب باردوی خود و تسویهٔ صفوف و اعلای اعلام
صولت نموده بودند بمعسکر خویش بازگشته دست بر ذیل تحصن زدند و خزائن بیحد و حصر و فیلان
کوه پیکر و توپخانهای پادشاهی و امرائی که بعرصهٔ جنگ آمده بودند با غنائم بسیار و اسباب
و اثاثهٔ فزون از شمار بحیطهٔ تصرف درآمده تا عصر تنگ عرصهٔ میدان از وجود سپاه هند خالی
و با جساد کشتگان مشحون گردید بعد از وقوع این فتح نمایان چون محمد شاه اطراف اردوی خود را
بمورچل و خندق و توپخانه استحکام داده بود خسرو گردون شکوه سپاه انجم گروه را اذن یورش
نداده از چهار طرف بمحاصرهٔ اردوی او امور ساخته بسد راه فرار هندیه پرداختند چون کار
محمد شاه باضطرار انجامید نوشته که از مهربانی پادشاه ذی جاه نگارش یافته بود که چون
فیما بین حضرتین نسبت ترکمانی اتحاد و سابقهٔ جنسیت تحقق دارد بعد از جنگ و خودآزمائی
هرگاه عفوی دربارهٔ اعیان آن دولت بعمل آید بالتماس آن جناب خواهد بود همان نوشته را
وثیقهٔ تشفع و وسیلهٔ اعتذار ساخته روز سیم خلع سلطنت از خود کرده و افسر سروری از
سر برگرفته با خوانین و امرا باستظهار تمام وارد درگاه سپهر احتشام گردید و در حینی که پادشاه
ذی جاه عازم دارالامان حضور اقدس بود براعات نسبت ایلی که فیما بین حضرتین تحقق داشت
از جانب ظل اللهی شاهزاده نصرالله میرزا تا خارج اردوی همایون باستقبال آن پادشاه
فرخنده خصال شتافته هنگام ورود به پیشگاه مسعود آن حضرت نیز تا بیرون خیمهٔ مبارک را و رسم
اعزاز پیموده از آنجا که دستگیری درچنین مقامی شایستهٔ آیین سروریست دست آن حضرت
را از روی لطف گرفته در مسند همایون همنشین خویش ساختند و در حقیقت کلید فتح کل
ممالک هندوستان بدست تصرف دولت نادریه درآمد محمد شاه چاشت آن روز در خیمهٔ

مقدس مهمان آن حضرت بوده اکرامی که از جانب چنان میزبان درخور چنین مهمان بود بعمل آمده و محمد شاه بعد از ظهر بعسکر خود مراجعت کرد اما افواج منصوره بهمان نهج دست از ضابطهٔ محاصره باز نداشتند محمد شاه روز ثانی با امرائی که داشت از اردوی خود کوچ کرده عازم اردوی ظفر شعار و بملاحظهٔ پاسداری حرمت آن خاندان والا تبار خیمه نشین پادشاه والا جاه و سراپردهٔ حرم محترم او در حوالی معسکر نصرت اثر قرار یافته عبدالباقی خان که از اعاظم امرا بود با جمعی مامور گردید که همه جا همراه رکاب آن پادشاه والا جاه بوده باشند و بلوازم مهمانداری و شرائط خدمتگذاری پردازند و از آنجا روز پنجشنبه غرهٔ ذی الحجه رایت جهانگیری بجانب دهلی که شاه جهان آباد اشتهار دارد نهضت کرده روز چهارشنبه هفتم ماه باغ شعله ماه مقر کوکبهٔ عز و جاه گشته روز دیگر در آنجا توقف و حضرت محمد شاه برای تدارک لوازم مهمانی مرخص شده پیشتر روانهٔ شهر گردید و روز جمعه نهم از باغ مزبور سواره و غازیان از ابتدای باغ تا درب دولتسرای خاص پادشاهی بیسان پا اندازهای قیمتی از زربفتهای گران بها و اقمشهٔ نفیسه از سرکار پادشاهی انداخته شد و قلعه را که از مستحدثات طبع پادشاه معدلت بنیان شاه جهان و در دار الخلافهٔ سلاطین و اواین هندوستان بود مقر کوکبهٔ دولت ساخته محمد شاه را نیز در میان همان قلعه جای داده و در روز ورود موکب اقدس جناب محمد شاه سفرهٔ افتادگی در بزم ضیافت گسترده خدیو جهاندار بعد از انقضای مجلس بدلجوئی آن حضرت پرداخته فرمودند که موافق عهدیکه روز اول قرار یافته سلطنت هندوستان باز بجناب پادشاه تعلق دارد و آنچه شرط امداد و رسم و داد است بمقتضای ربط ترکمانی دربارهٔ دولت گورگانی بعمل خواهد آمد محمد شاه مراسم تکریم و تعظیم و تسلیم بتقدیم رسانیده بشکرانهٔ این عاطفت که تاج بخشی را علاوهٔ جان بخشی یافت تمامی جواهر و خزائن و اثاثهٔ پادشاهی و ذخائر سلاطین سلف را که در دستگاه

سلطنت موجود بود مفصلاً بمعرض عرض در آورده برسم نیاز نثار و ایثار کرد هرچند که همت کان خاصیت
بحر نوال خدیو بیهمال بنظر عظمت استغنا بر آن کنوز و خزائن که جمیع مخازن سلاطین روی زمین با عشری
از اعشار آن برابری نمیکرد نمینگریست و دامان نیازمندی از آنها در میچید اما بنا بر مبالغه پادشاه والاجاه
آیینه آیین سئوال نقش پذیر قبول گشته مقدار این بضبط خزائن و بیوتات تعیین
فرمودند ❊

در ذکر وقایع قوی ئیل مطابق سال فرخنده مآل سنه ۱۱۵۱ هجری

چون افواج خجسته امواج خسروی شتا و سپاه سپهر جاه زمستان ساکنه بادیه پیمایان عرصه جهان بهواداری
اسفندیار اسفند از برسی قدان بوستان که در دار الخلافه گلزار بهر طرف جویبار بار نزول گشوده بودند
دست یافته شاخ و شانه اشجار را بمشاجره درهم شکستند در نوروز باغش چمن از محلات
خیابان چمن دست تطاول افراخته بند گل را بزخمهای کاری چاک چاک و گلگون قبایان
چمن را از لباس پاره برگ عریان و هلاک ساخته از جیب غنچه همیان زر در آورده بودند شب شنبه
دهم ذی الحجه که عید نوروز و اضحی مقارن افتاده بود خسرو زرین افسر مهر بقصد دفع فتنه شتا
از خلوتسرای حوت بسرای خاص حمل خرامیده و نوخاستگان قوی بازوی قوای نامی
سپاه گران صبا و شمال را تعاقب آن شهر غارتگر بهمن و بهار فرمان داده ثابت قدمان اشجار
بهاری را از غنچه و شکوفه برگ عمود برگرفتند صاحب کلاهان لاله و گل از تاب غیرت
چهره برافروخته از پای جستند و تیغ بندان درختان از شاخهای تیز نیزه و سنان برداشتند
میان ستیز چست بستند شوخ دستان چنار بگوشمال غنچ و بیخانش جوی دستان ساز و برگ
خویش کردند بیلان صاحب شوکت گلستان و دلاوران صنوبر لوای گلگون بر سر زده در

عرصهٔ گلشن افروخته بیچاره سوسن که باندازه فصول روی آورده بود و خار و گیاه که چون سلطان دی بودند
از غلبه و هجوم لشکر بهار حیرت زده بر جای خویش خشک ماند حریف زمستان چنار آسا
با تنشی که خود افروخته در گرفت یعنی گلهای آتشین دود از نهاد سرما برآورده زمانه در آورد -
روز سه شنبه طرف عصر خدیو عصر منزل محمد شاه را بقدوم میمنت افتتاح رشک بیت الشرف
آفتاب ساختند و شام آن روز شهر دو رنگ فتنهٔ عجیب ریخت نقش طرفه انگیخت تفصیل
این اجمال آنکه در شب یک شنبه نهم بدون اینکه از جانب محمد شاه اشارهٔ یا از طرف
مبارک تحریکی واقع شود ولولهٔ فتنه و غلغلهٔ آشوب بلند گشته جمعی از عوام و اوباش
در میان شهر با اهل اردو پرخاش کرده به بعضی از جند منصور که در اصل شهر نزول نموده بودند
در آویخته در عرصه سم دست درازی کوتاهی نکردند و چند نفر از لشکر ایرانی را بتیغ نادانی
و خنجر نادانی ذبیحهٔ قربانی ساخته خون ایشان را حنای شب عید و خضاب دست
امید نموده سر پنجهٔ دلیری را بمهمان کشی رنگین کردند و از آنجا بپای تهور بر سر فیل خانهٔ
شاهی رفته فیلان را متصرف گشتند حکم والا صادر شد که جمعی از دلیران در سر راه ب
محلات مانند خیل نجوم که پاسبان محلات مدارات فلکند تا صبحگاهان بیدار از خواب بسته
سیار و ثابت قدم باشند و نگذارند که احدی از غازیان پا از محلهٔ خود دارای بیرون گذارد
تا فردا بر آنچه مقرر گردد عمل نمایند هنگام طلوع آفتاب که قهرمان قهر آلود صبح مهر از دل بدر
کرده بقصد انتقام تیغ از نیام برکشید خدیو خورشید از سر کین سرو پیکر را بلباس سرخ
شفق آراسته با چهرهٔ برافروخته و عارض تابناک بر پشت خنگ برآمد خسرو بیهمال
با هیأت خشمگین و صورت سهمگین سواره گیران جهان پیاده خنجر گذاران نیزه دار
و بهرام صولتان کیوان آثار هالهٔ بدر رکاب هلال آسا گشته مسجد میان بازار را بقدوم

اقدس مسجد خاص و عام ساختند و دران مکان بعد از تحقیق اینکه حرکت مذکوره در شب از کدام مفسد و جماعت صادر شده دلیران افواج قوج بتنبیه آن گروه تعیین و امر بقتل عام آن محلات فرموده شور محشر و آشوب فزع اکبر در میان شهر پدید آمده نائرهٔ غضب در در و دیوار عمارات منیعه نقش عالیها سافلها گرفت و مساکن اصحاب شان صفت خانهٔ زنبور رفت بناهاے آتش بزور نشاء شراب نادانی عوام مست خراب افتاده ذکور و اناث سلسلها ساختند و ماده زنجیر شیون در گرفتند سراهاے که از لطف بر قصور جنت برین طعنه میزد گنج کاوان قصور یافت-وحوضهاے که از چشمه سار لطافت کوثر آب میخورد فواره جوش خون شده بازار جوهریان و صرافان و راسته بازار و دکاکین تجار و ارباب نکهت و دکان اسواق شهر محیط یغما در آمد-عاقبت آن گروه باغی جبار آسا با آتش خود سوختند و از این دیوانگی مانند شوخ بید مجنون آویختهٔ دار سیاست گشتند و شرارهاے این شرارت دود از دودمان ایشان بر آمد و سوز و آه دلهاے افروخته چون شعلهٔ چوب خشک و تر سر بر فلک کشید الحاصل از دروازهٔ اجمیری تا در مسجد جامع و چند محله دیگر صغیرا و کبیرا عرضهٔ تیغ شده از هنگام طلوع نیر اعظم تا زمان غروب زبانهٔ این شعله بر شهر و شهرها آسیب دود کشته و کوب و رفت و روب و قتل و نهب و اسیری بی تقصیرے گشته هنگام شام گرسنه آن معموره لگدکوب جنود قهر و آتش اجل عوام بر خرمن زندگانی سی هزار تن از خرد و بزرگ شهر شده بود الالئے آنجا در مقام استیمان پادشاه والا جاه بوساطت نظام الملک و قمر الدین خان در صدد شفاعت بر آمده التهاب آتش جهان سوز غضب پادشاهی بزلال عفو و بخشش فرو نشست و فرمان داراے قدرت راه یغماے گیران لشکر شور و شر بست و اسیرانے که در تصرف لشکریان بود تمامی استرداد باولیاے ایشان تسلیم شد گویا زمانه بدفع گزند چشم بد از سواد مساکن آن طائفه سپند سوخت و چون بر

شب شورش سید نیاز خان داماد قمرالدین خان و شاه نواز خان که از اعاظم هند بودند سر فیلخانه رفته مرتکب قتل فیلبان باشی و بردن فیلان شده در خارج حصار شهر در جائی متحصن گشته بودند عظیم الله خان و فولاد خان که از اعیان دولت گورگانیه بودند بحکم والا مامور بگرفتن ایشان گشته مومی الیهما را با چهار صد و هفتاد نفر گرفته بدربار دولت حاضر کردند که همگی عرضهٔ تیغ یاسا شدند و از وقایع بهجت افزا اینکه مخدرهٔ سراپردهٔ گورگانیه را بجهت شاهزاده نصرالله میرزا خطبه کرده تهیهٔ اسباب سور و آرایش بزم سرور پرداخته کنار رود جمن محاذی ایوان دیوان خاص را هر شب چراغان مطلع صد هزار بدر و تا یک هفته ایام و لیالی عشرت را رشک روز نوروز و غیرت شب قدر ساخته هر روز فیلان کوه پیکر و گاوهای فیل منظر و شیران اژدر مهابت و ارنه های صاحب صلابت بجنگ انداختند روز یکشنبه بیست و پنجم ماه مزبور شاهزاده بدیدن شاه والاجاه رفته بعد از اقتضای مجلس موافق آداب و آئین آن سلسلهٔ علیه خفتان مروارید دوز مزین بجواهر شاهوار زیور قامت شاهزاده والاتبار ساخته چند قطعهٔ الماس نیز تکلف و سه زنجیر فیل و پنج راس اسب با ساخت مرصع برای سواری شاهزاده بپیشگاه جلوه کشیدند و شب دوشنبه بیست و ششم ماه مزبور مقارنه سعدین واقع شد الحاصل در عرض چند روز که ضابطان خزاین و بیوتات از انجام شغل مقرر فارغ شدند حاصل بحر و کان و ظروف زرین و سیمین و اوانی و اسباب مرصع بجواهر ثمین و اجناس نفیسه چندان بقلم ضبط در آمد که محاسبان اوهام و دفتر نویسان افهام از حصر و احصای آن عاجز آمدند از آنجمله تخت طاوسی بود که کنوز کیکاوسی و خزانهٔ دقیانوسی رونمای جواهر شاهوار آن را نشایست و در ایام سلاطین سابقهٔ هندوستان دو کرور جواهر که باصطلاح اهل هند هر کروری صد هزار لک و هر لک عبارت از صد هزار روپیه است صرف ترصیع

آن شده بود و همچنین لآلی غلطان و الماسهای رخشان که نظیر آن در خزانهٔ هیچیک از ملوک سلف
و سلاطین عهد وجود نداشت بخزان دولت نادریه منتقل شده امراء و خوانین دولت و اعیان دارالخلافه
و دریابان خود رای و صوبه داران ممالک آرای نیز کرورها و لکها از نقود و جواهر و مرصع آلات و نفائس
اسباب برسم پیشکش هدیه بارگاه حضور ساختند و بعد از فوت سعادت خان محصل بصوبهٔ اوده
و الکهنو فرستاده یک کرور زر که باصطلاح ایران پانصد هزار تومان باشد با فیلان کوه توان و
اسباب بیکران از صوبهٔ مزبوره که متعلق بسعادتخان بود بخزانهٔ عامره رسانیده و در ایام توقف
از خزاین سلطنت و پیشکش امراء صوبه داران دوروند دیک مساوی پانزده کرور بسرکار
همایون انتقال یافت و از جواهر و خزاین و اسباب کارخانجات و اثاثهٔ سلطنت مقداری
خطیر که فزون از حوصلهٔ تحریر و شایستهٔ سرکار چنان پادشاه بی نظیر گردون سریر باشد بسرکار
پادشاه والاجاه گذاشته بآن وسیله ابواب منت بروی بیوتات عامرهٔ گورگانیه گشودند و بعظماء
و روساء لشکر که مصدر خدمت شده بودند انعامات شایان عنایت و بعموم غازیان و ملازمان
ظفر قرین مساوی واجب که از دیوان داشتند بخدمت کاران اردوی همایون نیز بنفرانفر
نفری شصت روپیه و صد روپیه برسم انعام مرحمت گردید از خواص و عوام اردوی سپهر
احتشام و خرد و بزرگ موکب نصرت فرجام هر کس فراخور رتبه و حال از خزینهٔ جود و گنجینهٔ
احسان خدیو بیهمال ادراک حظی جزیل و دریافت نصیبی نموده جیب و دامان آمال را
از حصول زر و سیم مالا مال ساخت و ارقام مرحمت انجام بهمگی ولایات ایران عز صدور
یافته مال و جوهات سه سالهٔ ایران عموماً به تخفیف مقرر گشت و در روز سه شنبه ماه صفر بهمگی امراء
و خوانین دولت گورگانیه خلاع فاخره و شمشیر و کارد مرصع و اسبان تازی نژاد عنایت و
مجلس خسروانی آراسته محمد شاه را طلب و بدست مبارک تارک اورا با فسر سلطنت

سربلند و بتفقدات خاص بهره‌مند ساخته و شمشیر مرصع زیب میان او فرموده بر دوش او را بجواهر گران‌بها چنانچه معتاد سلاطین هند است زینت دادند و تاج و نگین پادشاهی هندوستان را کماکان بحضرتش تفویض کردند

محمدشاه بعد از آنکه سر بافسر سروری آراسته استدعا کرد که چون بالطاف جناب نادری دوباره صاحب تاج و تخت و در میان سلاطین جهان فیروزبخت

شده اعم ممالک آن طرف آب اتک و آب سند از حد تبت و کشمیر تا جائیکه آب دریای مذکور بدریای محیط اتصال یابد با بلاد و ولایت تته و بنادر و قلعجات تابعه برسم پیشکش ضمیمهٔ ممالک محروسهٔ شاهی انضمام یابد چون آلکای سمت شمالی و غربی آب اتک از قبیل غزنین و کابل همیشه داخل ممالک خراسان شمرده میشود آن حضرت نیز قبول و ضمیمهٔ قلمرو قدرت فرمودند و در همان مجلس همگی امرا و اعیان گورگانیه را بجد منتگذاری و رضاجوئی خاطر مقدس والاجاه ترغیب و لآلی شاهوار نصایح مشفقانه که ابکار ملک و دولت آید و رسم سلطنت را شاید آویزهٔ گوش پندنیوش پادشاه و اعیان آن دولت ساخته مقرر داشتند که در سراسر بلاد هندوستان بتازگی گلهای محمدی فرامین محمدشاه را گل دستار اطاعت نموده سکه و خطبه را که تا آنزمان در ممالک هند بنام نامی شاهنشاهی جاری بود باز باسم سامی محمدشاه رایج سازند و احکام مطاعه مشعر بر خدمت و انقیاد آن حضرت خطاب بصوبه‌داران اطراف و راجهای اکناف از موقف اعلای عز صدور و ارسال یافته محمدشاه را بر اورنگ دارائی تمکین داده جمعی از هنروران و ارباب صنعت هندوستان را بملازمت رکاب همایون مقرر ساخته در روز شنبه هفتم ماه صفر با فتح و ظفر از شاه جهان آباد رایت مراجعت افراخته باغ شعله ماه را مقر قوایم سریر عز و جاه فرمودند و بهمه جهت پنجاه و هفت روز توقف رایات جهان گشا در شاه جهان آباد اتفاق افتاد و بعد از وصول کوکبهٔ همایون بسرهند راه را منحرف ساخته همه جا رود خانهای

بپنجاب و اتک را بسبب ممتد از دامنهٔ کوهستان که نسبت بسایر امکنه ییلاقیست داشت متوجه مقصد
و در بیست و هفتم ماه صفر بکنار رودخانهٔ چناب مشهور بوزیرآباد مضرب خیام سپهر سپاه گشته بود از آنکه
سقف سیاه از آب گذشت چون موسم برسات و شدت طغیان آب بود حوصلهٔ جسر ظلمات
آن بحر زخار را برنتافته گسیخته بحکم والا کشتیها از اطراف جمع و افواج قاهره با کشتی و کلکی بمرور
آغاز عبور کرده چهل روز موکب فیروز در آن طرف آب رود بانتظار گذشتن جنود مسعود لنگر
توقف انداخته و بیستم ماه ربیع الثانی بنا بر لطف خدائی خود نیز بکشتی نشسته از آب
گذشته با وصف اینکه همه جا عبور موکب انجم شکوه از دامنهٔ کوه واقع می شد باز گرمی هوا بحدی
اشتداد داشت که از شدت آن مرغ نفس از طیران باز میماند و جوشن آهن در بدن دلیران
تنور تفسیده میشد زکریا خان صوبه دار لاهور و ملتان تا سر رود چناب در رکاب فیروزی
انتساب بلوازم خدمت پرداخته از آنجا رخصت انصراف یافت و چون پیش نهاد خاطر اقدس
آن بود که بعد از فتح و تسخیر هندوستان انجام کار ترکستان و خوارزم که منبع فتنه و آشوب
خراسان بود بپردازند لهذا از شاه جهان آباد نجارهای ماهر و کشتی سازهای صاحب وقوف
روانهٔ بلخ و مقرر فرموده که کشتیهای فلک منظور بر ساحل رود آمویه مرتب و مهیا سازند تا رایات
جهانگشا وارد آن حدود شود ابو الفیض خان پادشاه بخارا از شنیدن این خبر بحر تحیر فرو رفته
گشته بتقریب استخبار حالات موکب همایون حاجی بوقاشی نام معتمد خود را برسم سفارت
با عریضهٔ اخلاص نشان بدربار عزت نشان روان ساخت - فرستادهٔ او در بیستم جمادی الاخری
وارد پیشگاه سپهر نمون و فرمان همایون در جواب او بنفاذ مقرون گشته احدی از ملازمان
دربار را باو رفیق ساخته نزد پادشاه مزبور روانه و اعلام فرمودند که چون آن سلطنت
مآب از خانوادهٔ قاآنی و نقاوهٔ دودمان چنگیز خانیست تمکین او و تقویت مملکت منظور

نظر اقدس متوجہ جانب ترکستان مقصود ضمیر مقدس مے باشد ہرگاہ با عاظم توران بقدم فرمان بری پیش آیند فبہا والا آنچہ در مشیت الہی گزشتہ باشد از قوۃ بفعل خواہد آمد و بعد از ورود بمنزل حسن آباد سن اعمال اٹک مکنون خاطر دریا ذخائر آن بود کہ برائے ایصال خبر فتح ہندوستان و انصراف موکب گیتی ستان ایلچی روانۂ ممالک روم و روس نمودہ در عالم قرب جوار از جواہر نفیسۂ آن ولایت رصد بجہتہ پادشاہان ذیشان فرستند مقارن آن چاپار و عریضۂ اخلاص آثار از جانب احمد پاشائے والئ بغداد مشعر بر وفات علی مردان خان فیلی ایلچئ روم در سبواس و توقف رفقائے او در صدد حکم مجدد بنظر و اقفان درگاہ فلک مماس رسید لہذا حاجی خان چمشگزک چرچی باشی را بسفارت روم و سردار بیگ قرقلو توپچی باشی جلو نصرت پیشہ را بممالک روس تعیین و مساوی دوازدہ ہزار تومان کہ بحساب ابن زمان دو الف و چہل ہزار نادری باشد جواہر و مرصع آلات و چہاردہ زنجیر فیل برسم تحفہ و ارمغان بجہت اعلے حضرت پادشاہ سکندر جاہ روم و معادل آن برائے پادشاہ خورشید کلاہ روس ارسال و در بیستم رجب ایلچیان عازم مقصد گشتند و نیز از اخبار بہجت آثار اینکہ در اواخر ہمان ماہ عریضۂ شاہزادہ رضا قلی میرزا بنظر انور پیوست کہ ایلبارس خان والئ خوارزم از حرکت موکب والا بجانب ہندوستان آگاہی یافتہ و میدان را خالی تصور کردہ جمعیت موفور از اوزبکیہ و ترکمانیۂ خوارزم فراہم آوردہ بعزم تاختن سرحدات خراسان وارد طرق دور چینے کہ شاہزادہ از خدمت اقدس مرخص گشتہ عازم مشہد مقدس بود و در ہرات این خبر را شنیدہ با فوج از غازیان بعزم مقابلۂ او وارد سرخس و ایلبارس نیز از طرق بہ پنج فرسخے سرخس آمدہ بود و قراولان طرفین بیکدیگر برخوردہ دو تن از لشکریان این طرف دستگیر اوزبکیہ شدہ از قرار تقریر گرفتاران ورود موکب شاہزادہ بسرخس معلوم ایلبارس گشتہ دیگر پائے جرأت پیش نگذاشتہ بسمت ابیورد روانہ

وقلعهٔ موسومه قاخلان را که مابین نسا وابیورد واقع است محصور و بطرح یورش و افگندن شورش اساس آن قلعهٔ محکم بنا را گرفتار لجّهٔ شرّ وشور ساختند اگرچه اهالیٔ آنجا در قلعه داری میکوشیدند امّا بهمانوقت داروغهٔ آن محل در شهر ابیورد بوده برای خبرگیریٔ حال قلعه گیان با جمعی عزیمت قلعه نموده از اتّفاقات در اثنای گیر و دار جمعیّت داروغه بنظر ایلبارس درآمده بتصور اینکه گرد موکب شاهزاده است که بسر وقت او رسیده بر فرق دولتش غبار ادبار رمی افشاند سراسیمه ترک قلعه گیری کرده مانند بخت خود برگشته بخوارزم رفت و جمعی کثیر از اوزبکیه که بآن نواحی دست تطاول کشوده فرصت نیافته بودند که بجمعیّت خود ملحق شوند در گوشه و کنار عرصهٔ شمشیر آبدار گشته پس رایات جهانگشا بجانب مقصد اعتلا یافته بحکم همایون رود اتک را نیز جسر بسته جنود مسعود ظفر نمود فوج فوج آغاز عبور و مرور کردند و چون کوهستانات آن تا سیکنات جبه افاغنهٔ یوسف زئی اختصاص داشت و آن طایفه جمعیّت موفور و عدّت غیر محصور و در عهود سابقه همیشه مصدر انواع فتن و شرور و پادشاهان سلف از تنبیه ایشان معترف بقصور بودند رای جهان آرا بتادیب آن جمع دیو سرشت وحشی خصال که در حوزهٔ ممالک محروسه مسکن داشتند تعلق یافته افواج قاهره را گروه گروه بمساکن ایشان وجبال آسمان سا تعیین فرمود اکثر آن طایفه پابست سلسلهٔ پاداش عمل و گردن عمر آن سرکشان هم آغوش تیغ اجل گشته بقیهٔ رؤسا و سرخیلان ایشان پا براه انقیاد گذاشتند و فوجی عظیم از آن طائفه بملازمت رکاب ظفر انتساب امتیاز یافته موکب همایون از راه پیشاور و خیبر و جلال آباد در غرّهٔ ماه مبارک رمضان وارد دار الملک کابل و در انجا تمامی سرکردگان و سرخیلان افاغنهٔ آن ولایت شرف اندوز جبهه سائیٔ آستان و مورد عنایات بیکران گشتند و بهمه جهت از ولایات سمت غربیٔ اتک که بدولت علیّهٔ نادریه اختصاص داشت چهل هزار از طوایف افغان پیشادر

و کابل جماعت هزاره و باقی ایلات کوه‌نشین در سلک ملازمت انتظام داده روانهٔ هرات
و لس تعیین فرمودند که در آنجا مشغول سرانجام ضروریات و مایحتاج و استعداد آن جماعت
باشند تا رایات نصرت آیات وارد هرات شود و ششم روز کابل مضرب سرادقات خلافت
گشته بانتظام امور آن نواحی پرداختند و جواهرخانه و خزاین و زرادخانه و اسباب سرکار خاصه
و اثقال اردوی همایون با فیلخانه و توپخانهای بزرگ روانهٔ هرات ساختند و حکومت
کابل و پیشاور و کاکان دوباره بناصر خان برقرار داده با جمیع الخوانین و رؤسای افاغنه
بانتظام اتساق مهام آن دیار پرداخته عازم سمت سند شدند ·

در بیان حرکت موکب همایون بجانب سند و گرفتاری خدایار خان عباسی و وقایع آن سمت

خدایار خان عباسی زمیندار سند در ایام توقف موکب همایون در آذربایجان و همچنین در
آذرآباد که طنطنهٔ جهانگیری و دبدبهٔ گیتی‌ستانی آنحضرت در اطراف آفاق اشتهار یافت
همیشه عرایض بدربار معلی فرستاده دم از دولتخواهی میزد و درین اوان که هندوستان
مسخر گشته ممالک سند و بلاد و بعضی ولایات باین دولت روزافزون متعلق شد بایست
که سلک کفران را از دامن باطن فرو ریخته روی عقیدت بقبلهٔ جهان آورد تا از غلبهٔ خوف
و هراس و هجوم تشویش و وسواس خیالات سست اساس تجاهل ورزیده از جبههٔ
گریاس سپهر مماس سر باز زد و چون محال سند از ولایات گرمسیر و بنا بر کلی ضمیمهٔ ممالک خدیو
کشورگیر گشته موسم زمستان نیز آغاز سردی نموده فصل اقتضای سفر گرمسیر میکرد
عزیمت آنسمت پیشنهاد خاطر خطیر شده فرمان همایون بنفاذ اقتران یافت که محمد تقی خان بیگلربیگی فارس

باقشون فارس و کرمان و کوه کیلویه و بنادر و حکام ماهین که مهیای سفر مسقط بودند از راه خشکی
و توپخانه و زواید قشون با عرابات و کشتیهای دیوانی از روی دریا وارد سند و کشتیها شوند
پس رایات جهانگشا در ششم ماه مبارک رمضان از کابل حرکت و با توپخانه جلو از راه بنگش و
دیره جات روانه سند و در بنگش وکیل وزیر از برای ضبط محال مالیات صوبه ناصرخان و
گرفتن علاوه و ملاحظهٔ سان قشون تعیین و باتفاق ناصرخان روانهٔ پیشاور فرمودند و بجلو
موکب همایون کوچ بر کوچ برسم استعجال راه نورد طریق مقصد گشته با وصف آنکه تمامی
آن سمت مشتمل بر جنگل و کوهستانات صعب بود بعنایت الهی روز بروز بازوی همت شاهنشاهی
توپخانه را بکمال سهولت از آن مواضع گذرانیده در پنجم ماه شوال وارد دیرهٔ اسمعیلخان گردیدند
اگرچه اسمعیلخان اول ربط بقلعه داری پرداخت اما چون ثبات و قرار خود را در برابر جنود قاهره
اقتدار از قبیل معاملهٔ مشت خس با التهاب نار دانسته آن سرزمین را مانند گیاه علف داس
تیغ آتشبار یافت با رفقای دیره بدایرهٔ اطاعت در آمد هر چند که در کنار دریای اتک که
عزیمت سمت سند مقصود ضمیر جهانگشا بود شش هفت کشتی را بنابر ملاحظه از حمل
شکافته حمل فیلان کوه توان کرده همراه آورده بودند که در حین ضرورت بیکدیگر اتصال
دهند اما چون دیرهٔ اسمعیلخان نزدیک بدریای اتک بود کشتیهای بسیار جمع ساختن آنجا را نیز
بهم پیوسته توپخانهٔ همایون و محله و مستحفظان توپخانه را با کشتیها از روی دریا روانه و از منزل
مزبور لوای جهانگشا را بجانب دیرهٔ غازیخان نهضت داده در پانزدهم ماه مذکور دیرهٔ مزبوره
مرکز دایرهٔ دولت ساختند غازیخان و سرکشان آن دیار روی نیاز بدربار فلک اقتدار آورده تمامی
قلعجات آن نواحی در عرض راه که از سوابق زمان بسرکشی معتاد و در مقام خودسری و استبداد بودند
مقلد قلادهٔ انقیاد گشته مورد عفو و امان شد اسمعیلخان و غازیخان هر یک بدستور سابق زمیندار

ڈیره جات خود فایز شده مشمول عاطفت و احسان شدند ازانجاکه خدیو بیهمال را از مبادی
حال شیمهٔ کریمه آن بود که سالکان طریق ضلالت را اولاً بمنهج اطاعت دلالت نموده بعد از
اتمام حجت به تنبیه او پردازند و او را از شامت سرکشی آگاه سازند فرمان خطاب بخدایار خان
تسادر گشت که در هر باب خود را در بدر و رعایا را گرفتار ورطهٔ شور و شر نساخته حکم مبارک را تعویذ
بازوے نیازمندی و هیکل گردن امیدواری و سربلندی ساخته بدرگاه معلی شتابد در چهاردهم
ذی القعده محل موسوم بلارکانه مخیم سرادقات سلطنت گشته چون درانجا بعرض رسید که آن آیهٔ نجات
درگوش خدایار از مفاد و ما ینفعکم نصحی خبر داده و باغواے تسویلات نفسانی بسمت گجرات و بندر
سورت روے فرار نهاده به تنبیه او مصمم گشتند و بنه و آغروق را با شاهزاده نصرالله میرزا در
لارکانه گذاشتند و خود با فوجے از غازیان جریده و سبک در شب شنبه بیست و یکم ماه مزبور بتعاقب
او نهضت و بکشتیها از دریاے سنده عبور کرده بایلغار مشی پرداختند باوصف اینکه آنطرف دریاے
سنده تمام جزیره و جنگل و صعوبت طریقش خار راه پیک اندیشه بود در هفت روز بایلغار آن مسافت
بعیده را طے کرده وارد شهداد پور و درانجا عریضه و پیشکش از جانب خدایار بدربار معلی آمده
بوضوح پیوست که ریش درون او اصلاح پذیر نیست و عمرکوٹ محلی را که در دشت بے آب و
آذوقه واقع و بحصانت مشهور و سی فرسخ از آب و آبادانی دور است بتصور اینکه موکب جهانگشا
از ورود بچنان سرزمین عاجز خواهد بود و از راه دیگر که آبادی داشت بمکان مزبور رفته آن قلعه را
پناه عافیت خود ساخته خدیو جهان پناه روز سه شنبه هشتم آن ماه سپاه منصوره را به برداشتن
آب و آذوقه امر کرده هنگام صبح بهدے لطف الهی از شهداد پور روانه و آن روز و آن شب ایلغار
و روز یکشنبه نهم سه ساعت از روز گذشته بحوالیٔ عمرکوٹ رسیدند باوصف اینکه خدایار
مدعی بود که رخت هزیمت بقلعهٔ مذکور کشیده تمامی جواهر و ذخائر و خزاین خود را در چاهها بسپا

عمیق که طناب جهم به قعر آن متشکل رسیده نبود، ساخته میان فرار بود و حالت منتظره برای او باقی نبود، چون همیشه سرپنجهٔ تایید رب قدیر مخالفان دولت را گرفتار کمند تقدیر ساخته خواهی نخواهی دست بسته بدرخواهد برار آن قلعه ناکو ربه حیرت محبس غفلت گشته بعد از آن که گرد موکب فلک کوکبه غبار دیدهٔ مرادش گشته استنباط ورود رایت عقاب پیکر نموده مانند مرغ کنندهٔ طایر پرکنده از قفس قلعه بر گوشهٔ بام فرار جسته آغاز پرافشانی نموده که شاهباز اوج دشمن شکاری که شستبازان لشکر جلادت اثر بودند در خارج قلعه باو رسیده بدآو مانند صعوهٔ پرشکسته بال تهیر رابسته دید خود را بقلعه رسانید بعد از لمحهٔ تغییر اینکه از صدمهٔ چنگال شاهین حوادث آشیان خفض جناح گزید راه نجاتی برای خود گمان نکرده با سران قلعه والطایفه دست بر دامن استیمان زده بپابوس اقدس سرفرازی جست و تمام خزاین و سیم و زر و نقدات لآلی و گوهر که در زوایای زمین نهان داشت بحیطهٔ ضبط در آمده به رجهه پاک کرور متجاوز به تحویل گنجوران کنوز عامره انتقال یافت پس موکب همایون در پنجم ذی القعده از عمرکوت عطف عنان کرده خدایار خان بر سم حبس همراه رکاب نصرت انتساب مامور گشته در شانزدهم ماه مزبور بتایید خدای یگانه با فتح و فیروزی وارد لارکانه شده شد.

در بیان وقایع پیچی ئیل مطابق سنه ۱۱۵۴ هجری نبوی

سلطان زرین افسر نیر اعظم روز جمعه بیست و سوم ذی الحجه سنه ۱۱۵۳ مربع نشین تختگاه حمل گشته عندلیب باغی که از خدابا د چمن مانند مرغ آشیان گم کرده سرگردان کوی حرمان بود باز بهزار نوا تهنیت کامرانی در اطراف باغ بلند آوازه ساخته و فاخته زار که در حسرت دارالملک گلشن کوکو زنان میگشت بطوق بندگی سرو گردن آزادگی برافراخت رسول نسیم بهار بادیه

ذیره جات خود فایز شده مشمول عاطفت و احسان شدند از انجا که خدیو بهمال را
حال تنبیه کریمه آن بود که سالکان طریق ضلالت را اولا بمنهج اطاعت و دلالت نمود بعد از
اتمام حجت به تنبیه او پردازند و او را از شامت سرکشی آگاه سازند فرمان خطاب بخدایار خان
عباسی گشت که در هر باب خود را در بدر و رعایا را گرفتار ورطهٔ شور و شر ساخته حکم مبارک
بازوی نیازمندی و هیکل گردن امیدواری و سربلندی ساخته بدرگاه معلی شتابد و چهارم
ذی القعده محل موسوم بلارکانه مخیم سرادقات سلطنت گشته چون درانجا بعرض رسید که
درگوش خدایار از مفاد و ماینفعکم تصحیح خبر داده و باغوای تسویلات نفسانی بسمت گجرات
سوبت روی فرار نهاده به تنبیه او مصمم گشتند و بنه و آغروق را با شاهزاده نصر الله
لارکانه گذاشتند و خود با فوجی از غازیان جریده و سبکبار در شب شنبه بیست و هفتم ماه مزبور
او نهضت و بکشتیها از دریای سند عبور کرده بایلغار مشی پرداختند با وصف اینکه آنطرف دریای
سند تمام جزیره و بیشه و صعوبت طریقش خارج از پرگار اندیشه بود در هفت روز بایلغار
بعیده را طی کرده وارد شهداد پور و درانجا عریضه و پیشکش از جانب خدایار بدربار معلی آمده
بوضوح پیوست که ریش درون او اصلاح پذیر نیست و عمرکوت محلی را که در دشت
آذوقه واقع و بحصانت مشهور و سی فرسخ از آب و آبادانی دور است بتصور اینکه موکب
از ورود بچنان سرزمین عاجز خواهد بود از راه دیگر که آبادی داشت بمکان عزیز پور رفته
پناه عافیت خود ساخته خدیو جهان پناه روز سه شنبه هشتم آن ماه سپاه منصور را به برداشتن
آب و آذوقه امر کرده بهنگام صبح جلدی لطف الهی از شهداد پور روانه و آن روز و آب ایلغار
و روز یکشنبه نهم ۱۲ ساعت از روز گذشته بحوالی عمرکوت رسیدند با وصف
مدتی بود که رخت هزیمت بقلعهٔ مذکور کشیده تمامی جواهر و ذخایر و خزاین خود را در

عمیق که طناب همت آن بشکل رسته مدفون ساخته میان فرار بود و حالت منتظره برای
او باقی نبود چون تیشه سر تخته تدبیر بر قدم مخالفان دولت را اگر قتار کمند تقدیر ساخته خواهی
نخواهی دست بسته بخدایار را فاتحه توریه حیرت و محبس غفلت گشته بعد از آنکه گرد موکب فلک
کوکبه غبار دیده مراد اوش گشته اشتباه طور دریت عقاب پیکار نموده مانند مرغ کنده طایر پر کنده
از قفس قلعه بر گوشه بام فرار جسته آمد به جانفشانی نموده که شاهباز اوج دشمن شکاری که شیاران
لشکر جلادت اثر بود بیرون خارج قلعه بار رسیده بود آورد مانند صعوه پر شکسته بال تهیر را بسته دید خود
را القلعه رسانید و بعد از لمحه بخبر از اشعار رسیده چنگل شاهین حوادث آشیان خفض جناح گزید
راه نجاتی برای خود گمان نکرده با سران قلعه و انطایفه دست بر دامن امتعان زده بپابوس
اقدس سرفرازی جست و تمام خزاین و سیم و زر دشده آت لآلی و گوهر که در زوایای زمین نهان
داشت بحیطه ضبط در آمده بهرجهته پاک کرده متجاوز به تحویل گنجوران کنوز عامره انتقال یافت
پس موکب همایون در نهم ذی القعده از بحر کوث عطف عنان کرده خدایار خان بر رسم حبس همراه
رکاب نصرت انتساب مامور گشته در شانزدهم ماه مزبور به تائید خدای یگانه با فتح و
فیروزی وارد لارکانه شدند ؛

در بیان وقایع پیچی ئیل مطابق سنه ۱۱۵۱ هجری نبوی

سلطان زرین افسر نیر اعظم روز جمعه بیست و نهم ذی الحجه ۱۱۵۱ مربع نشین تختگاه حمل گشته
عندلیب باغی که از خدایار چمن تا شند مرغ آشیان گم کرده سرگردان کوی حرمان بود باز
بهار نو عیت کامرانی در اطاعت باغ لطیفه آغاز ساخته فاخته زار که در حسرت دار الملک
گلشن کوکوزنان میگشت بطوق بندگی سر و گردن آزادگی برافراخت رسول نسیم بهار بادیه

شمیم مشکبار از جانب دارای فریدون فر فرخنده بار وصول بپایه تخت گلزار گشوده
و سلطان یاقوت افسر گل بر تخت زمرد فام گلبن تکیه زده بزم خرمی شگفته طبعی بروی جگرگوشگان گلشن آراسته
و نباتات یعنی غنچه قلعه خود را بروی لشکر ربیع گشوده از خورده‌فشانی مستقبل یال خراج گردید و ساحت گلزار
از زمستان گلهای عباسی به عباسی شد و توران زمین چمن کناری جهد و قوانین نامیه به تصرف قبای لباس گل در آمد
خوارزمیان بی‌عار نگران صحن چمن یعنی یغمائیان الملاک گلشن و زمهریر پوستین کشیدند و از بکان تنگ
چشم شگوفه وار از بیچارگی کوشیدند گلهای نافرمانی فرمان بری اختیار کردند و اتراک صحرانشین
ریاحین بسته دسته بروی طاعت بدربار سلطان بهار آوردند چون از ابتدای کار که مشعل عالم
افروز این دولت نادره از پرتو انوار تائید الهی روشن بر ساحت حال جهانیان ضیا افکن گشته طریقه
مرضیه آنجناب آنست که هر یک از گردن فرازان که باین دولت خداداد سر بسرکشی برآورده
عاقبت بر در بارگاه اقبال شاهنشاهی از پا در آمدند ایشان را باز از عین مروت دستگیری کرده
بر مسند کامیابی جا میدهند درینوقت که خدایار خان گیر و اسیر سلسله تقدیر شد عاطفت خسروانه
که در کام [illegible] هیبت و دشمن سر نهاده است باواز درا عانت در آمده بحکم فتوت ولایات
سند و ٹھٹھا را بسه قسم انقسام داده ٹھٹھا را با بعضی از محال سنده بخدایار مرحمت و دراب شاه
قلیخان مخاطب و سرفراز ساختند و یک سمت سند را که به بلوچستان اتصال داشت بمحبت
خان حاکم بلوچستان عنایت و شکارپور را با بعضی از مواضع سند که در جانب علیا واقع شده
بخوانین داؤد پوتره تفویض و قامت ایشان را بخلاع نوازش و اصطناع آراستند چون
حیات الله خان ولد زکریا خان ناظم صوبه لاهور و ملتان رستم شاهجهان آباد از ملتزمان رکاب اقدس
[illegible] ولد خود بصوبه داری ملتان فائز و روانه ملتان گشته بود درین اوقات بموجب امر
همایون بجد در ارکانه بخدمت والا پیوسته در سفر عمرکوٹ نیز طریق ملازمت پیموده

و در حینیکه موکب والا از لارکانه عازم عمرکوٹ میشد فرمان همایون باحضار زکریا خان اصدار یافته و رین آوان که انصراف کوکبهٔ والا از عمرکوٹ اتفاق افتاد زکریا خان بموجب حکم اشرف شرف اندوز تلثیم عتبهٔ سعادت شمول و مطالب و مسئول ایشان در حضرت خسروی بعز انجاح موصول گشته در باب خدمت و انقیاد حضرت محمد شاه بایشان تاکیدات موکده و سفارشات بلیغه و حیات الله خان که استدعاے غلامی نموده بود مخاطب بشاهنواز خان گردیده رخصت انصراف یافتند و دران مکان عریضهٔ از طرف محمد تقی خان بیگلربیگیٔ فارس رسید که آمدن بسمت سند صورت تیسیر پذیرفته وارد کچ و مکران و دران اثنا که بنا بر حاکم آن محل در مقام قلعه کشی برآمده مشار الیه فوجے را بر سر قلعه او تعیین نموده براد مساکت وا در ابجلهٔ اطاعت درآورده بنابر احتیاط از انقضاے موسم دریا غرابات را از راه دریا به بندر عباسی برگردانیده خود در کچ و مکران توقف دارد حکم والا نافذ شد که چون کار سند بوجه اتم و اکمل فیصل یافته قشون را مرخص و باستعجال وارد رکاب سپهر مثال شود۔ و چندی بنظم مهمات آنسرزمین و انجام امور آنعرصهٔ سپهر تزئین پرداختند هرچند که کامیابان میوهٔ کام رس جهانبانی که کلید باغ کامرانی عرصهٔ جهان در دست باغبان اقتدار ایشان است هیچ گاه از لذت اندوزیٔ میوه هاے رنگارنگ مستلذات جسمانی و سیر بستان سراے مشتهیات نفسانی فارغ نیستند اما دو چیز بیشتر از سائر چیزها محظوظ و مرغوب طبع این خدیو کامگار میباشد از جنس فواکه خربوزه است که بآن رغبت تمام دارند چنانکه در ایام توقف در بغداد مکرر از کاریز هرات که فائیز آن برتبه مزیت بفالیز سائر بلاد داشت خربوزه به بغداد مے آوردند و درآوانیکه رایات عالیات در ممالک هندوستان میبود از بلخ و هرات و مرو این قافلهٔ حلاوت در راه و مطایاے کوه پیکر گرانبار جرزهاے نفیس آن بوم و برگشته چاشنی بخش ذایقه دور و نزدیک بندگان درگاه میگردید

دیگر اسب خوبست که پیوسته مرضی رالیض ریاضت کش طبع همایون میباشد و چون این معنی مفهوم آشنا و بیگانه و معلوم دوست و دشمن گشته فرمانده‌یان اطراف اسبان تازی نژاد را بتسخیر کاروان پیشکشهاے خویش ساخته باین وسیله بحضرتش راه تقرب می‌پویند و بآستان خواقین سجده گاهش توسل میجویند و در ایام توقف موکب والا در سنند فرستادهٔ پادشاه والاجاه محمد شاه باتحف و هدایاے مرغوب وارد درگاه جهان پناه گشته چون شاهزاده رضاقلی میرزا نیز در خلال آنحال اسبان ممتاز و والیٔ بلخ نوبادهٔ خربوزه را از بلخ برسم پیشکش انفاذ خدمت خدیو گردون فراز نموده بود چند سر اسب کوه توان با دویست شتر خربوزهٔ بلخ بجهة سرکار پادشاه والاجاه هندوستان ارسال و فرستادهٔ آن دولت را معزز ساخته رخصت انصراف دادند ٭

در بیان انصراف موکب همایون بجانب ایران و عزیمت بخارا و ترکستان و تسخیر آن مملکت نزهت بنیان

بعد از انجام کار هند و فراغ از نظم مهمات سند بمیان همت به تسخیر ممالک توران بسته فرامین قضا آئین بنفاذ پیوست که از جمیع ممالک محروسه اسب و اسباب اسلحه و ملبوس آنچه میسر شود بجهة غازیان نصرت نشان و تدارک سفر ترکستان در هرات حاضر نمایند و چون شاهزاده رضاقلی میرزا به نیابت سلطنت ایران فایز بود و در آن آوان بموجب امر اقدس در طهران که وسط معموره است توقف داشت که هم ایام قشلاق را در انجا بنهایت رساند و هم مهام ملکی را بذیرای انجام گرداند مقرر شد که شاهزاده با قشونهاے خود در هرات بموکب والا پیوسته و شاهزادگان

کامگار بدین جوی ملاقات از ارض اقدس همراه بیاورد و در دهم محرم سنه ۱۱۵۳ مطابق پیچی ئیل اعلام
جهان‌کشا بعشرت و کامرانی و شکوه سلیمانی از بلده تاسمان سالک گشته از راه سیسود و داور
روشال و توشیع مسن اعمال بلوچستان عازم نادرآباد و در پنجشنبه هفتم ماه صفر چمن خوبی را که
در یکفرسخی نادرآباد واقعست مضرب خیام عزوشان ساختند و ایام سفر میمنت اثر هندوستان
از تاریخ غره صفر سنه ۱۱۵۱ که روز حرکت از نادرآباد است تا روز ورود بآنجا دو سال و هفت روز
و مدت حرکت از شاه جهان آباد تا ورود بنادرآباد یکسال کامل اتفاق افتاد و چون بنهجی که سبق
ذکر یافت در حین توجه رایات نصرت آیات بجانب هندوستان در پیشاور خبر طغیان لگزیه چار و تله
و سانحه مرحوم ابراهیم خان بعرض اقدس رسید از آنوقت عزم انتقام و تنبیه آنطایفه مرکوز
خاطر اقدس بود بعد از ورود موکب والا بنادرآباد نجفی خان ابدالی بیگلربیگی نادرآباد را
از سفر ترکستان معاف و مقرر فرمودند که در ابتدای میزان با قشون ابدالی از نادرآباد مرخص
و روانه شیروان و در موسم زمستان که کوه البرز را برف فرو گرفته که راه فرار بر آنطایفه
مسدود میگردد به تنبیه ایشان پردازند و همچنین فتح علی خان کوسه احمدلوی افشار چپچی باشی
و محمد علیخان قرقلو سردار آذربایجان را با جمعی از خوانین و حکام و پانزده هزار نفر از لشکر نصرت
اثر خراسان باین امر نامزد و حکام گرجستان و آذربایجان را نیز بمرافقت و همراهی ایشان مامور
ساختند پس در دوازدهم صفر موکب ظفر از نادرآباد رایت افراز ظفر گشته روز دوشنبه
دهم ربیع الاول وارد هرات و جولانگاه کهدستان بیکفرسخی شهر مقر الویه گیتی ستان گردید
چون بسبب مشاغل ملکی تأخیری در ورود شاهزاده رضاقلی میرزا در موعد مقرر بوقوع
پیوست حکم والا نافذ شد که شاهزادگان نامدار شاهرخ میرزا و امامقلی میرزا با علی قلیخان
ولد اکبر ابراهیم خان که بایالت ارض اقدس سرفرازی داشت مقید بودند رضاقلی میرزا

نگشته زود تر وارد هرات شوند و رضاقلی میرزا از راه زورآباد در قراتپه باردوی کیهان پوی همایون ملحق گردد. شاهزادگان نیز با علیقلی خان در بیست هفتم ماه وارد خدمت خدیو ار جمند و بشرف تقبیل بساط مقدس سربلند گشته چون تخت طاؤسی که در ایام سلاطین سالفهٔ هندوستان صورت اتمام و بعد از تسخیر شاه جهان آباد بجواهر خانهٔ همایون انتقال یافته بود همت بلند شاهنشاهی که اورنگ نه پایهٔ فلک را پست ترین پایهٔ درجات شان خود میداند بران تعلق یافت که در برابر آن سریر سریرے دیگر با خیمهٔ که لایق آن و شایستهٔ چنان شاهنشاهے فیروز بخت باشد مکلل بجواهر آبدار و لالئے شاهوار ترتیب دهند لهذا بعد از حرکت از شاهجهان آباد به حکم همایون استادان صنایع کار و مهارت پیشگان جواهر نگار هندی و ایرانی بسر انجام آن تخت و خیمهٔ گوهر آگین پرداخته در مدت یکسال که ایام راه بود بهمت خسروی از لآلئے غلطان و گوهر هائے درخشان که هر یک با خراج اقلیمے برابر و در بهاگوهر شب چراغ با لعل درخشان آفتاب همسر بود در کمال زیب و فر ترتیب داده خیمهٔ نیز در خور آن مکلل بمروارید آبدار و گوهر های شاهوار نقش بند بسر انجام ساختند و به تخت نادری موسوم گردید در روز دیگر آن خیمه و تخت را با تخت طاؤسی نصب کرده چند روز مجلس نشاط برپا و شاهزادگان آراسته حمایل هائے گران بها و بازوبند هائے مرصع بجواهر ثمین که فزون از حوصلهٔ قیاس و تخمین بود بشاهزادگان و علیقلی خان عطا و دارالسلطنهٔ هرات را چون تخت گاه خاقان مغفور شاهرخ میرزا ولد امیر تیمور گورگان بوده بسبب همنامی بقرة العین خلافت جهانداری شاهرخ میرزا که همین فرزند شاهزاده رضاقلی میرزا بود عنایت و سکهٔ دار الضرب هرات را بنام نامئے آنجناب فرمودند و بعد از انعقادات شاهزادهٔ گرامی ابا النصر الله میرزا مرخص و مقرر ساختند که سه ماه در هرات مکث کرده ابتدائے میزان که هوا اعتدال یابد روانهٔ ارض اقدس شوند پس رایات نصرت آیات در بیست و پنجم

ماه مزبور با صولت بهمنی و سطوت تهمتنی از جولگای کهدستان حرکت و در کار زارگاه که از منزهات مشهور آن ولایت است نزول و روز یکشنبه غرهٔ ربیع الثانی وارد قرابتیه با دنغیس گشتند و در روز ورود موکب جهانگشا رضا قلی میرزا با سپاه آراسته در سر راه بآئین شایسته از سعادت تقبیل رکاب اقدس بهره ور گشته آن لشکر قیامت اثر که دسته بدسته و جوق بجوق در کمال زنگینی و استعداد صف بسته بودند یکیک از نظر آفتاب اثر گذشته خدمت شاهزادهٔ کامگار موقع قبول و استحسان و بافسر و بازوبند گوهرنگار سرافرازی یافته جواهر نفیسه و لآلی شاهوار آن یگانه گوهر صدف سلطنت عنایت گردید و سه روز برای انجام مهام سپاه در آن منزل اکث وازراه بارو چاق و چیکچتو و اندخود عازم بلخ شده در هفتم جمادی الاولی موضع مشهور بتوپخانه کفر سخی بلخ مضرب سرادقات اقبال گشته چون عزیز قلی بیگ داد خواه سبق اخلاص و خدمت در این دولت داشت و در شولدوک باخلاص کیشی نقد جان را باخته بود لهذا نیاز محمد توشمالی برادر او را بوالیگری بلخ سربلند و بخطاب خانی بهره مند گشته حکومت اندخود بگدا سلطان ولد داد خواه عنایت گردید و حکام و عمال بولایات تابعه تعیین و در دوازدهم ماه مزبور بسیر بلخ و عماراتی که از مستحدثات طبع زرین شاهزادهٔ نامدار بود تشریف برده چون سابقاً هزار و صد فروند کشتی که هریک دو سه هزار من بار بر میداشت سردار بلخ بامر همایون ترتیب داده در روی آب آمویه آماده کرده بود مقرر شد که کشتیها را از غله و ذخیره پر کرده توپخانه و الا نیز بنقل کشتیها نموده آن دریای آتش را با غله و ذخایر بیحد و قیاس از روی آب روان ساختند و رایات نصرت آیات در هفدهم ماه مزبور حرکت کرده عازم کلیف و کشتیها نیز از روی آب بمعبر کلیف رسیده فوجی از غازیان بکشتیها از آب عبور نموده مامور شدند که همه جا از آن سمت آب محاذی اردوی همایون راه نوردوادی مقصد

باشند و در بیست و هشتم ماه نزول کوکب همایون بمنزل کرکی که معبر بخارا است اتفاق افتاده — و
آنجا ولد حکیم بی اتالیق که در زمان سابق در آن اوان عمده امرای توران بود با حاکم حصار
و حکام قرشی و کشی و اکثر رؤسای آن طرف آمویه باردوی معلی بشرف آستان بوسی
فایز و مقبل خدمت گردیده بخلاع فاخره و نوازشات اختصاص یافته و از منزل مذکور
رضاقلی میرزا را با هشت هزار نفر از لشکر فیروزی اثر تعیین فرمودند که برسم منقلای همه جا
در منزل پیشتر رفته در چارجو توقف نمایند تا موکب همایون وارد شود — و علی قلیخان را نیز بسمت
شهر آمویه مامور ساخته مقرر داشتند که همه جا از محاذات معسکر شاهزاده مرحله پیما گشته از ایلات
و احشام آن سمت هر کس در مقام ایلی و اطاعت باشد صیانت و متمردین را تنبیه نماید بعد از عبور
علیقلی خان از آب جمعی ایلات گردن بقلاده انقیاد نهاده و فوجی که از جاده صواب منحرف
و عازم فرار شدند بمعرض قتل و نهب آمده آن فوج منصور با اسیر و غنایم موفور وارد اردوی معلی
گشتند و رضاقلی میرزا که بسمت چارجو مامور بود چون آن ناحیه پیش از وقت بسمت خوارزم
و اهل آنرا کوچیده رفته بودند جمعی از آن طایفه بدام آن شیرشکاران معسکر شاهزاده دربیابان
چهارشنبه هشتم ماه جمادی الآخر چارجو مقر اردوی کیهان پوی شده بحکم والا در
عرض سه روز جسر متین بر آب آمویه مرتب و افواج قاهره آغاز عبور کرده فوجی بمحافظت جناح جسر
و صیانت سر جسر و جمع و ضبط محصولات آن نواحی مامور شدند و در چهاردهم آن ماه
آنحضرت با غلامان و خواصان بکشتیهائی که از نجاران شهر مشهد و ایران مشتمل بر نشیمن
و عمارات بکمال صنعت و مهارت ساخته و مخصوص رکوب مقدس بمعماری و طراحی پرداخته
بودند سوار گشته از آب عبور و حکیم بی اتالیق که وزیر و مدار الیه سلطنت توران بود با جمعی
از نقبا و اعیان بخارا در آنروز وارد دربار عز و شرف و بتقبیل عتبه علیا مشرف و بخلاع

فاخره و نوازشات خدیوانه بهره‌مند گشته یک روز آنجا مکث. و روز دیگر حکیم را با رفقا مرخص ساخته
که ابوالفیض خان را مستظهر باشفاق شاهنشاهی ساخته بدربار معلی آورد و موکب همایون
از راه قراکول کوچ بر کوچ عازم بخارا و یکشنبه نوزدهم ماه چهار فرسخی بخارا مضرب سرادقات
جلال گردیده چون ابوالفیض خان قوت معارضه را از خود مسلوب و سپاه ترکمانیه و اوزبکیه را
که در آن مدت از اقصای ممالک خود فراهم آورده بود در جنب چیره دستی شوکت شاهنشاهی مغلوب
یافت جز انقیاد چاره ندید با حکیم اتالیق و تمامی خواجه زادگان و نقبا و اشراف و قضات و امرا
و اعیان خود به جمعیت تمام از باب طاعت و خدمت پذیری درآمده روی امید بدرگاه سپهر احتشام آورده
بیکفرسخی اردوی معلی نزول و در روز دوشنبه بیستم طرف عصر اذن کورنش یافته بتقبیل عتبهٔ علیه فایز و نگین افسر سلطنت
را بسیره چون از خاندان چنگیزیه و دودمان گرکانیه بود رخصت جلوس در مجلس مینومثال یافته بصیقل تفقدات خدیوانه
زنگ زدای تفرقه و تشویش خاطر او گردیدند و بعد از لمحه جمیع رؤسا و نقبا باریافتگان پیشگاه حضور
اقدس و جبهه سای آستان گردون شان مقدس گشته رخصت انصراف یافته
بخیمه و منزلی که بجهت خان و اتباع او مرتب گشته بود معاودت کردند. در چهارشنبه بیست
و دویم ماه موکب عز و جاه از آن منزل کوچ کرده نیم فرسخی بخارا مخیم حشم و اردوی معلی گشته
ابوالفیض خان بخلاع خاص و بالاپوش طلاباف و کمرخنجر مرصع و اسب تازی نژاد با ساخت
و زین طلا سربلند و امرا و اعیان او نیز بعطای خاص و خلعت و شمشیر و خنجر و انعامات
شایسته بهره‌مند گشتند. و در ایام توقف موکب جهانگشا ابوالفیض خان آنچه لازمهٔ خدمت
و فرمانبری بود بتقدیم رسانیده جمع کثیر از ایلات ترکمانیه و اوزبکیهٔ بخارا و سائر ممالک توران
را سواره و مسلح آورده از نظر انور گذرانیده هر طائفه با سرکردگان خود در سلک ملازمان
رکاب نصرت انتساب انتظام یافتند. و امر والا نافذ شد که ایشان را پیشتر از توجه رایات نصرت

رایات همایون بر ده بخراسان رسانند و چند نفر دیگر از بیگلربیگیان عظام و خوانین را با فوجی روانهٔ سمرقند فرمودند که از ترکمانیهٔ آن نواحی جمعی را بملازمت رکاب اقدس اختصاص داده از راه چارجو روانهٔ خراسان شوند و احدی را قدرت نشد که گردن از سلسلهٔ انقیاد بیرون کشد و به همه جهة بیست هزار نفر از ترکمانیه و اوزبکیهٔ بخارا و سمرقند و باقی ممالک توران از کامیابان خدمت رکاب و تشرف اندوزان ملازمت اردوی میمنت نصاب گشته بسمت خراسان مامور شدند و در پانزدهم رجب بتازگی برد دوش ابوالفیض خان بخلعت آفتاب طلعت زینت امتیاز و اعتبار و فرق دولتش با فسر گوهر نگار زیور افتخار یافته اختیار ممالک سمت شمالی رود آمویه و ماوراء النهر باو مرحمت و چارجو و باقی محال جنوبی آمویه را ضمیمهٔ ممالک محروسه فرمودند که بدستور بلخ و ولایات تابعهٔ آن بدولت علیهٔ نادره متعلق باشد و چون سلاطین سابقه توران ابا عن جد بخطاب خانی مخصوص بودند از فرط مکرمت تارک نام ابوالفیض خان را بافسر خطاب شاهی سربلند ساخته و حکام تمامی ولایات ترکستان تعین و جمعی که از روی انقیاد بدرگاه سپهر بنیاد آمده متعهد خدمات شده بودند باز بدستیاری عنایت در کمین حکومت تمکین دادند چون علی قلی خان که بتشرف برادرزادگی آن حضرت سربلندی می افراشت در آن سفر از سعادت اندوزان خدمت والا بود در خاطر اقدس خطور کرد که دره از صدف دودمان خانی در سلک ازدواج او در آید ابوالفیض خان این معنی را مایهٔ مباهات دانسته بقاعده و قانون سلطنت از راه و رسم ترکمانی دوشیزهٔ مقصود بشبستان حصول پیوست و دختر دیگرش که در حجلهٔ عفاف بود بخدمت حریم حرم حرمت سراپردهٔ عصمت مقرر گردیده در سفر خیوه و خوارزم آن مخدرهٔ خاندان چنگیز خانی در سلک پردگیان حرم انتظام داشت و چون معروض سدهٔ خلافت شده بود که در حدود کابل بعضی از افاغنهٔ آنجا قدم از جادهٔ صواب

بیرون گذاشته اند طهماسب قلی خان جلایر را که چاکر قدیم الخدمهٔ این دولت ابد پیوند بود بسرداری تعیین و زمام اختیار ممالک سمت شمالی آب اتک را از حد ششه و سند و پشاور الی تبت که از هندوستان و ضمیمهٔ دایرهٔ دولت خداداد منتقل گشته بود باو تفویض و جمعی از بیگلربیگیان و حکام و فوجی از غازیان بهرام انتقام را باو مأمور ساخته روانه فرمودند که از راه حصار رفته قشون ترکمانیه و اوزبکیه حصار و قبادیان را که هریک از سرکردگان آن طائفه متعهد انجام آن شده بودند ملازم کرده روانهٔ خراسان و از آنجا عازم مقصد گشته به تنبیه سرکشان آن نواحی پردازد و به صوبه داران کابل و سند و حکام آن ولایت فرامین مطاعه صادر شد که بدستور سابق در شغل خود مستقر بوده تابع امر و نهی سردار باشند و مقرر شد که زکریا خان صوبه دار لاهور و ملتان از آنطرف آب اتک و سردار مزبور ازین طرف باهم رسم اعانت و طریق مرافقت مسلوک داشته آنچه متضمن خیریت دولتین باشد بعمل آورند؛

در بیان توجه موکب اقدس بسمت خوارزم و تسخیر آن دیار بقوت بازوی عزم

چون در ازمنهٔ سالفه سرحدات خراسان اکثر اوقات دستفرسود تطاول و پامال قصاول جنود اوزبکیه و ترکمانیهٔ خوارزم شده آن ولایت خراب کردهٔ آن گروه و قصد قصاص از آنجماعت مکنون ضمیر خدیو دارا شکوه بود خصوصا درین اوان که ایلبارس والی آنجا در غیبت موکب همایون سر از گریبان زیاده سری برآورده بعزم دست درازی قدم بحدود خراسان گذاشته بود همت والانهمت بتسخیر و تدمیر آن ملک کمال تعلق داشت بعد از انتظام ترکستان

در شانزدهم رجب موکب فیروزی حسب انّه ظاهر. بخارا کوچ کرده منزل بمنزل عازم خوارزم و بعد از ورود بخواجه قلعه سی که تا سر جسر دوازده فرسخ مسافت داشت بانهای مستحفظان خبر بمسامع علیه رسید که تمامی ترکمانیهٔ خوارزم بسر کردگی محمد علی اوشاغ با اوزبکیهٔ آنجا اتفاق کرده با جمعیت و استعداد تمام وارد شش فرسخی چارجو شده اند خدیو بلند اختر بمجرد شنیدن این خبر بنه و اغروق را مامور ساختند که کوچ بر کوچ متعاقب روانه شوند و خود با فوج منصور هنگام شب سواره و راه نوردِ وادی ایلغار گشته یکساعت از روز گذشته از جسر عبور و آنروز بانتظار گذشتن افواج قاهره در ناحیهٔ چارجو توقف و روز دیگر که پنجشنبه بیست و یکم ماه مزبور باشد بعزم تنبیه آنجماعت اعلای لوای خورشید ضیا کرده بعد از ظهر آنروز که علامت گرد و سیاهی لشکر و جمعیت خوارزم معلوم قراولان گشته خبر رسانیدند مقرر شد که غازیان شیربنیان که مقدمة الجیش معسکر نصرت اثر و پیشرو لشکر فتح و ظفر بودند با آنجماعت در آویخته ایشان از روی صرفه و حزم بدستبازی مشغول سازند تا آنحضرت بسر وقت ایشان رسیده دستبازی آنگروه بسربازی انجامد پس خدیو بیهمال از قول همایون جدا گشته با فوجی از یکه تازان گزین و جانبازان ظفر قرین بمقابله نگاور انگیز عرصهٔ تهور شدند یکمیدان اسب فاصله مانده بود که حصار ثبات و قرار آن طایفه مانند دیوار شکسته که بهوای لطمهٔ سیل از پا در آید بر ورود صدمهٔ توجه آن سیل بی زنهار شکست یافته روی بر تافتند دلیران جرار بتایید الهی و فرمان شاهنشاهی بتعاقب ایشان پرداخته جمعی از ایشان را تف شمشیر تابناک خس و خار زندگانی در گرفت و فوجی را حلقهٔ کمند دلیران بهم آغوشی در بر گرفت و سر زنده بسیار به پیشگاه عرض پیوست بعد از آنکه تیغ تیز دلیران آن طایفه گردنکش را از سر وا کرد روز دیگر در همان منزل که تا چارجو شش هفت فرسخ مسافت داشت برای ملاحظهٔ سر و اختر مه توقف و روز سیوم عطف عنان کرده واردِ اردوی

همایون گشتند و چون رضا قلی میرزا را شوق دیدن نصر الله میرزاے برادر کامگار خود که از هندوستان آمده در هرات توقف داشت غالب و ملاقات او را طالب بود لهذا مرخص گشته با علی قلیخان روانهٔ مشهد مقدس و رایات جهانگشا بانتظار عبور بقیهٔ افواج منصوره و بنه و آغروق را که در عقب مانده بود پنج روز دیگر در آن مکان توقف و هزار و صد فرد کشتی که قبل ازین بحکم والا براے سفر خوارزم ترتیب یافته بود بتوپخانهٔ همایون و غله و ذخیره از حد افزون که خوراک دشمن و دوست بود مشحون گشته از روے آب آمویه روانهٔ حدود خوارزم و کوکبهٔ والا روز پنجشنبه بیست و هشتم ماه با دبدبهٔ خسروی از کنار آمویه کوچ بر کوچ عازم مقصد گردید و در سیزدهم شعبان موضع مشهور بدیوه بوئی که ابتداے معمورهٔ خوارزم است مضرب خیام دولت گشته چون ایلبارس والیٔ خوارزم پیش از وقت تمامی اوزبکیه و ترکمانیهٔ دشت خوارزم و آرال را جمع و در قلعه هزار اسب که تا دیوه بوئی سه فرسخ مسافت داشت مستعد جنگ و مهیاے قتال گشته بود و دو روز در دیوه بوئی مکث واقع شد که شاید ایلبارس از قلعه پا بعرصهٔ معرکه گذارد سرے نگرفت دیوه بوئی را غورخان ساخته و کشتیها و ذخایر زایده را با اغروق در آن منزل گذاشته روز شانزدهم بجانب هزار اسب نهضت و نیم فرسخی قلعه را مقر اردوے رزمجو فرمودند معلوم شد که والیٔ مزبور پاے جلادت پس کشیده سر قلعه کشی پیش آورده چون قلعهٔ مذکور مشتمل بر خاکریز محکم و حصار استوار مستحکم بود و آب آمویه اطراف آن را احاطه داشت و یورش بچنین قلعهٔ متین از روئیه حزم دور می نمود لهذا خدیو کشورگیر بکار قلعه نپرداخته روز دیگر لواے جهانگشا را بجانب خیوه که تختگاه ولایت خوارزم و وسط معمورهٔ مملکت بود نهضت دادند که شاید این معنی سلسله جنبان حرکت ایلبارس گردد بعد از انکه کوکبهٔ مسعود یک منزل حرکت کرد ایلبارس نیز از هزار اسب آمده از کنار آمویه بهازم آن سمت شد هر چند که از استیلاے خوف از کنار آمویه دور نه گشته جرأت بمقابله میکرد اما

طائفهٔ یموت و تکه و باقی ترکمانیهٔ آن ولایت که از کم خردی بزیاده سری معتاد بودند بعزم دستبازی
پاسے جرأت پیش گذاشتند آنحضرت نیز میمنه و میسره و قلب و قول را بهمان ترتیبے که داشتند از
قفا باز داشته خود بسعادت با فوجے از جان سپاران جلادت پیشه و شیر شکاران درست اندیشه
همراه بر آن جماعت گرفته بسیارے از آنها را گرفتند و بقیهٔ آن طایفه از ضرب دست
و بازوے دلیران گردن فرار از سر خود را برگرفته بایلبارس پیوستند ایلبارس از همانجا بلا مکث و
درنگ خود را به قلعهٔ خانقاه که از قلاع عمدهٔ خوارزم و مابین هزار اسپ و خیوه واقعست رسانیده
لشکر خود را در خارج قلعه فرود آورده و نصب خیام اقامت کرده و موکب همایون آن روز در همان
جنگگاه مکث و روز دیگر صبح بر سر قلعهٔ خانقاه حرکت کرده سه ساعت از روز گذشته حوالی قلعه
جلوه گاه اشهب ترکتاز دلیران گشته ایلبارس نیز با تفنگچیے زیاده از حد و جمیع اوزبکیه و ترکمانیه
و توپخانه که داشت ناچار از در ستیز و آویز در آمده غازیان موکب ظفر نشان باشارهٔ اقدس جلوریز
بجمعیت آنگروه تکاور انگیز گشته بعنایت باری و اقبال بی زوال جهانداری آن طایفه را
از پیش برداشته جمعے از ایشان را بتندے شمشیر تیز روانهٔ دیار فنا کردند و بقیهٔ آن جماعت که
در اجل ایشان تاخیرے بود داخل قلعه گشته از همان راه فرار و قشون نصرت نمون ایشان را
تعاقب نموده جمعے را نیز در اثناے گریز عرصهٔ تیغ هلاک و سر و زندهٔ بسیارے با سرکردهٔ آنجماعت آویز
نیزه و بستهٔ خم فتراک ساختند والئ مزبور با اوزبکیه بقلعه متحصن گردید پیادگان رکاب همایون
از چهار طرف بیورش مامور گشته فی الجمله تمامی خیام و توپخانه و اموال و اغنام اوزبکیه و جمعے
از سپاه و رعیت ایشان را که در شهر حاجی و خارج آن خیمه نشین توقف بودند بدست آورده شهر حاجی
را تصرف کردند پس حوالهاے آسمان رفعت ترتیب یافته توپهاے رعد آواے اژدر دهان
و خمپارهاے ستاره پرتاب آتش فشان را سه شبانه روز برق خرمن صبر و توان و خانمان سوز حال قلعگیان

ساخته و نقابان چابکدست از چند جا بشگافتن زمین و حفر نقب پرداخته دیوار قلعه بضرب
توپ قلعه کوب ویران و نقبها با برج و حصار دست و گریبان گشته غازیان جلادت قرین و
دلیران بهرام کین مهیای یورش گردیدند اهالی قلعه چون خود را از شش جهة در ورطهٔ بلا دیدند
با اکثری از اوزبکیه از باب استیمان درآمده در بیست و چهارم ماه وارد درگاه جهان پناه و ایلبارس
با وصف اینکه کشتی خود را تباه و روز دولت را سیاه میدید باز با عوانِ خود بر حالتِ ضلالت
باقی و در آمدن تعلل میورزید روز دیگر باشارهٔ اقدس رفته اورا با رؤسای اوزبکیه که با
او اتفاق داشتند خواهی نخواهی از قلعه برآورده در موقف معدلت حاضر ساختند هرچند
که مرحمت شاهنشاهی اقتضای عفو و اغماض کرده اجرای تیغ سیاست را به دشمن بودن روا
نمیداشتند اما در حین توقف موکب همایون در بخارا شاه ابوالفیض خان شاهِ افراسیاب جاه
توران بحکم والا چند تن از معتبرین را نزد والی مذکور فرستاده اورا براه ایلی و اطاعت دعوت
و در حین عزیمت موکب اقدس بجانب خوارزم از چهار جو دو نفر از خواجگان آنجا برای
اتمام حجت نزد والی مزبور رفته بودند و موعی الیه همگی را عرضهٔ شمشیر بیباکی ساخته بود لهذا
قهرمانِ شاهنشاهی بحکم عدل از درِ خونخواهی برآمده اورا با بیست نفر از رؤسای اشرار
که در تجمیع مواد هنگامه آرای فساد بودند بیاسا رسانیدند و والی گیری بظاهر خان نوادهٔ
ولی محمد خان چنگیزی که با سلاطین توران بنی عم و از خدمتگاران این دولت ابد توام بود
عنایت و اتالیقان و ایناقان موافق معمول بآن مملکت تعین فرمودند و از سوانح اینکه
بارجوقه حکم نهب قلعه درمیانِ اردو منتشر گشته و فوجی از رجاله و سایر الناس اردوی
همایون خودسر بجانب قلعه شتافته آهنگ تاراج خانقاه کردند این مراتب معلوم رأی جهان
آرا گشته سی نفر را در دربِ کشیکخانهٔ همایون به حکم والا گردن زدند و چون سابق براین

طائفهٔ موت وتکه و باقی ترکمانیهٔ آن ولایت که از کم خردی غره و سرکشی مستعد بودند بعزم دستبازی
پای جرأت پیش گذاشتند آنحضرت نیز میمنه و میسره و قلب و قول را بجای ترتیب داده دستهٔ
رفتار باز نداشته خود بسعادت با فوجی از جان سپاران جلادت پیشه و شیر شکاران درست اندیشه
سر راه بر آن جماعت گرفته بسیاری از آنها را گرفتند و بقیهٔ آن طایفه از ضرب دست
و بازوی دلیران گردن فرار بسر خود را گرفته بایلبارس پیوستند ایلبارس از آنجا بالکلیه
عنان خود را به قلعهٔ خانقاه که از قلاع محکمهٔ خوارزم و مابین هزار اسب و خیوه واقعست رسانید
لشکر خود را در خارج قلعه فرود آورده بنصب خیام اقامت کرد و موکب همایون آن روز را در میان
جنگگاه مکث و روز دیگر صبح بر سر قلعهٔ خانقاه حرکت کرده سه ساعت از روز گذشته حوالی قلعه
جلوه گاه اشهب ترکتاز دلیران گشته ایلبارس نیز با تفنگچی زیاده از حد و جمیع اوزبکیه و ترکمانیه
و توپخانه که داشت ناچار از در ستیز و آویز در آمد و غازیان موکب ظفر نشان باشارهٔ اقدس جلوریز
بجمعیت آنگروه تکاور انگیز گشته بعنایت باری و اقبال بی زوال جهانداری آن طایفه را
از پیش برداشته جمعی از ایشان را بتیغ شمشیر تیز روانهٔ دیار فنا کردند و بقیهٔ آن جماعت که
در دخول ایشان تاخیری بود داخل قلعه گشته از همان راه فرار و قشون نصرت نمون ایشان را
تعاقب نموده جمعی را نیز در اثنای گریز عرصهٔ تیغ هلاک و سر و زنده بسیاری را اسیر کرده آنجماعت آویز
نیزه و بستهٔ خم فتراک ساختند و الیٔ مزبور با اوزبکیه بقلعه متحصن گردید پیادگان رکاب همایون
از چهار طرف بیورش مامور گشته فی الجمله تمامی خیام و توپخانه و اموال و اغنام اوزبکیه و جمعی
از سپاه و رعیت ایشان را که در شهر حاجی و خارج آن خیمه نشین توقف بودند بدست آورده شهر حاجی
را تصرف کردند پس حوالهای آسمان رفعت ترتیب یافته توپهای رعد آوای اژدر دهان
و خمپارهای ستاره بار آتش فشان را همه شبانه روز برق خرمن صبر و توان و خانمان سوز حال قلعگیان

ساخته و نقابان چابکدست از چند جا بشگافتن زمین و حفر نقب پرداختند دیوار قلعه بضرب
توپ قلعه کوب ویران و نقبها با برج و حصار دست و گریبان گشته غازیان جلادت قرین و
دلیران بهرام کین مهیای یورش گردیدند اهالی قلعه چون خود را از شش جهت در ورطهٔ بلا دیدند
با اکثری از ازبکیه از باب استیمان در آمده در بیست و چهارم ماه و اردوی درگاه جهان پناه و ایلبارس
با وصف آنکه کشتی خود را تباه و روز دولت را سیاه میدید باز باغوان خود بر حالت ضلالت
باقی بود آخر تعقل نموده روز دیگر باشارهٔ اقدس رفته اورا با رؤسای ازبکیه که با
او اتفاق داشتند خواهی نخواهی از قلعه برآورده در موقف معدلت حاضر ساختند هرچند
که مرحمت شاهنشاهی اقتضای عفو و اغماض کرده اجرای تیغ سیاست را به دشمن زبون روا
نمیداشتند اما در حین توقف موکب همایون در بخارا شاه ابو الفیض خان شاه افراسیاب جاه
توران بحکم والا چند تن از معتبرین را نزد والی مذکور فرستاده اورا براه ایلی و اطاعت دعوت
و در حین عزیمت موکب اقدس بجانب خوارزم از چارجو ده نفر از خواجگان آنجا برای
اتمام حجت نزد والی مزبور رفته بودند و مومی الیه همگی را عرضهٔ شمشیر بیباکی ساخته بود لهذا
قهرمان شاهنشاهی بحکم عدل از در خونخواهی برآمده اورا با بیست نفر از رؤسای اشرار
که در جمیع مواد هنگامه آرای فساد بودند بیاسا رسانیدند و والی گیری بطاهر خان نوادهٔ
ولی محمد خان چنگیزی که با سلاطین توران بنی عم و از خدمتگاران این دولت ابد توام بود
عنایت و اتالیقان و ایناقان موافق معمول آن مملکت تعیین فرمودند و از سوانح آنکه
بارجوقه حکم نصب قلعه درمیان اردو منتشر گشته و فوجی از رجاله و سایر الناس اردوی
همایون خودسر بجانب قلعه شتافته آهنگ تاراج خانقاه کردند این مراتب معلوم رای جهان
آرا گشته سی نفر را در درب کشیکخانهٔ همایون به حکم والا گردن زدند و چون سابق براین

ایلبارس بقزاق و ارال کس فرستاده استمداد کرده ابوالخیر خان والی قزاق با فوجی از قزاقیه
اوزبکیه ارال بقلعهٔ خیوه که دار الملک ولایت خوارزم می باشد وارد گشته چون مآل را بدین
منوال دیده بود عریضهٔ اخلاص آمیز مشعر بر اطاعت و انقیاد مصحوب چندتن از معتبرین بدرگاه
معلی روانه و بعد از ارسال عریضه و آدم فرصت جسته توسن گریز را بجانب قزاق مهمیز زد
این خبر که بسمع اقدس رسید رایات جهان کشا بجانب خیوه نهضت یافته چون قلعهٔ مزبور بمتانت
مشهور و در آن قلعه اوزبکیه را ذخیره و جمعیت موفور بود اوزبکیه آنجا پیش از وقت تردستی
کرده اطراف قلعه را آب بسته باعتقاد خود راه غازیان جلادت پرور که از دریای آتش روانند از
آب تند ترا بحر چون میگذشتند مسدود کرده بود لهذا ابواب مخالفت گشودند پس خارج قلعه
مضرب خیام سپهر احتشام گشته اطراف قلعه محصور و مقرر شد که نهرها حفر کرده آب را از کنار قلعه
بصحرا جاری سازند تا سورن بانجام این امر دامن همت بر زده در عرض سه روز اطراف قلعه را
مانند کام مرام قلعگیان خشک ساختند و حوالهای گردون شکوه انجام یافته روز چهارم گلوله
توپ و خمپاره را از چهار سمت بقلعه فرو ریختند و دود از نهاد قلعگیان برانگیختند
چون آن طایفه خود را بجای آب در بحر آتش غوطه ور دیدند هنگام عصر طالب امان و با
کلید قلعه وارد درگاه سپهر بنیان و مورد عفو و احسان گشتند و حضرت ظل اللهی چهار هزار
نفر اوزبکیهٔ کاری و جوانان اسپ سواری قلاع خمسهٔ خوارزم را سان دیده انتخاب و ملازم
رکاب نصرت انتساب ساخته بخراسان مامور و محصلان شدید از یکمین جلال تعیین و تمامی
اسرا که در عهد سلف از ولایت خراسان برده بودند ذکوراً و اناثاً جمع کرده بهر یک از
خویشان و اقربای ایشان که حاضر بودند سپردند و همچنین سابقاً جمعی از طایفهٔ روسیه گرفتار
قید اسار اوزبکیه شده بودند ایشان را نیز مستخلص و با زاد و راحله مرخص کرده روانهٔ مقصد

ساختند و عدد اُسرای خراسان ہمہ جہتہ دوازدہ ہزار نفر متجاوز میشد کہ ازان جملہ چہار ہزار نفر
آنہا در قلعہ خیوہ میبودند بارگیر و دواب بجہت ایشان سرانجام و جیرہ و ماکول در وجہ ایشان
معین ایشان را روانہ خراسان ساختہ در قلعۂ کہ در چہار فرسخی ابیورد و در موضع موسوم بچشمۂ
خلیجان کہ بمعمارئی ہمت بلند و سرکارئی نیت ارجمند آنحضرت احداث شدہ بود سکنا دادہ قلعۂ
مزبور را بخیوہ آباد موسوم کردند و چند روز بانتظار امور خوارزم و انجام مہام آن ولایت
پرداختند چون گزاشتن لشکر زیادہ نزد والی باعث تحمیل سکنہ واہالی میشد لہذا رؤسای
خوارزم خود متعہد تقدیم خدمات آن ولایت و متقبل ادای لوازم ایلی و اطاعت گشتہ خدیو جہان
نیز والی را با معدودی در آن مملکت گزاشتہ در ہفدہم ماہ مبارک صیام از خیوہ صرف نام نصرت
فرجام کردہ در چہارم شوال وارد چارجو شدند و بعد از ورود والویۂ منصور بچارجو حکیم اتالیق کہ مشار الیہ
و معتمد الدولۂ شاہ ابوالفیض خان بود از جانب شاہ والاجاہ مزبور با عریضہ و پیشکش وارد و
شرف اندوز تقبیل عتبۂ علیہ شاہنشاہی و بعنایت خدیوانہ مباہی گشتہ رخصت انصراف یافت
و از آنجا رایت جہان کشا بجانب مرو نہضت نمودہ در مرو نیاز محمد خان والئی بلخ با حاکم اندخود
و اکابر و اعیان آنحدود حسب الاشارۂ اقدس جبین سای نیاز و در باب ضبط و ربط امور
ملکی و اوامر علیہ و ارشادات بہیہ از موقف والا القا گشتہ مرخص گردیدند و موکب فیروز انتساب
از راہ کلات و میاب و کوہکاب کہ مسکن قدیمۂ آنحضرت است متوجہ مشہد مقدس و بعد از ورود
بکلات ہر چند سابقاً بحکم ہمایون عمارات عالیہ و ابنیۂ رفیعہ در آنجا ترتیب یافتہ بود مجدداً طرح
بازار و چارسو و حمام و مسجد و رباط در آن مکان ریختہ حکم معلی نافذ شد کہ کارکنان در اتمام آنہا
سعی جمیل بظہور رسانند و از آنجا بیگلربیگی و عمال بخیوہ آباد تعین و برای ہر یک از سکنۂ آنجا کہ
بیشتر اُسرای خیوہ بودند سررشتۂ معیشت معین و امور آن ولایت را منتظم فرمودہ

از راه عشرت آباد خبوشان وارد دره دکان و چند روزی بسیر نزهت سرای آن مکان پرداخته
و اواخر شهر شوال وارد ارض اقدس مشرف و از طواف آستان مقدس گشتند چون بعد از فتح
هندوستان قندیل مرصع میناکار در قبهٔ مینای سپهر بر قنادیل طلای ماه و مهر طعنه میزد و پنجمین
بعد از تسخیر ترکستان قفل طلای گوهر آگین مرصع بجواهر ثمین ترتیب یافته نذر روضهٔ منیفه
رضویه گشته بود وضع هر یک در مکان موضوع له فرمودند از وقایع ایام توقف اینکه قبل از
ورود کوکبهٔ والا فرستادهٔ از جانب پادشاه والاجاه هندوستان با اخلاص نامه و تحف هدایا
و چند زنجیر فیل آمده در ارض اقدس توقف داشت بعد از چند روز بار یافته پیشگاه حضور و
هدایا را از نظر اقدس گذرانیده نوشتهٔ تفویض پرگنات و محال متعلقه بصوبهٔ ٹهتها و مصارف
صوبهٔ کابل را که در سمت جنوبی و شرقیهٔ دریای اٹک واقع و موافق عهدنامه بین الدولتین که
بپادشاه والاجاه هند تعلق داشت رسانید و تبیین این مقال آنکه بعضی از پرگنات واقعه در
سمت شرقیهٔ دریای اٹک در ازمنهٔ سالفه بمصارف اخراجات کابل مقرر بود در حینیکه والیان
طرفین رود اٹک فیما بین دولتین محدود و معین می‌شد پرگنات مزبور چون در سمت شرقیهٔ
اٹک و در صوبهٔ لاهور واقع بود شمه سال این دولت روزافزون حواله شد که باز بدولت علیه گورگانی
متعلق باشد و همچنین بعضی پرگنات آنطرف آب متعلق بصوبهٔ ٹهتها و سند می‌بود ناصر خان ناظم
صوبهٔ کابل در حین انصراف موکب همایون از هندوستان عرض استدعا نمود که پرگنات متعلق
بمصارف کابل بطریق آلتوده و استمرار بدولت علیهٔ نادریه قرارگیر و مسئول او در حضرت شاهنشاهی ابدیت
موقع قبول نیافته این سخن با نهای معتمدان بعرض حضرت پادشاه والاجاه محمد شاه رسیده
بود از آنجا که آنحضرت نقاوهٔ دودمان بزرگی و حق شناسی بودند درازای حقوق عنایاتی که
از اعلیحضرت شاهنشاهی بدولت ابد پیوند گورگانیه بعمل آمده بود این معنی را مغتنم دانسته

برای مزید التیام بصوبه داران لاهور و تهتها و سند فرامین نوشته مقرر داشته بودند که پرگنات مزبور را که صد و بیست هزار تومان متجاوز از مالیات و مداخل آنها میشد از ممالک هندوستان وضع و بعلاوه تهتها و سند و غیره داخل حوزهٔ قدرت شاهنشاهی و ضمیمهٔ حوزهٔ مملکت ظل اللهی دانند و همچنین از جانب قمر الدین خان وزیر اعظم و امرای هندوستان و صوبه داران لاهور و ملتان پیشکشهای شایان بدربار فلک نشان آمده فرستادگان ایشان بنوازشات خدیوانه سرافراز و رخصت انصراف حاصل کردند و نیز از جانب طهماسپ قلیخان سردار کابل که مامور بگرفتن بقیهٔ قشون توران بود عریضهٔ بموقف نظر مقدسان عتبهٔ جلال گردید که اوزبکیهٔ خاقانان سکنهٔ کولاب اولاجهانه اطاعت را تبدیل باب تمرد ساخته از در حیله در آمده بودند سردار آن خیالات باطلهٔ ایشان پی برده آنجماعت را تنبیه بلیغ و جمعی را طعمهٔ تیغ بیدریغ ساخته طلائع رکابی صدر آنطائفه را منتظم انتقاد داده روانهٔ رکاب و خود از راه ملتان روانهٔ کابل گردید +

ناسخ التواریخ

از

جلد اوّل

ظهور لقمان حکیم چهار هزار و سیصد و هفتاد و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

لقمان بن عنقی بن مزید بن صارون از مردم ارض نوبه بود لبهای سطبر و قدمهای کشاده داشت بعضی از مورخین که ویرا پسر خواهر یا خاله زادهٔ ایوب دانند و نسبش را بناحور بن تارخ رسانند و عمرش را هزار سال نویسند همانا جنابش را از لقمان الاکبر که شرح حالش مرقوم شد بازنشناخته اند و شطری از شمایل و آثار او را در حق وی ایراد کرده اند علی الجمله لقمان حکیم در قید رقیت قین بن خسر که تنی از آل اسرائیل است مربوط بود و او را رعایت اغنام میفرمود روزی باوی گفت که گوسفندی ذبح کن و هر عضوش که نیکوتر دانی کباب ساخته نزدیک من حاضر ساز لقمان برفت و گوسفندی را از پوست بیرون کرده دل و زبانش را کباب ساخت نزد قین آورد این خورش پسند خواجه افتاد اما دیگر روز با لقمان حکم داد که هم اکنون گوسفندی را ذبح کرده ناخوبتر عضوی از آن را نزد من آور لقمان نیز گوسفندی را بکشت و هم دل و زبانش را بریان کرده نزد خواجه گزاشت و عرض کرد که اگر دل و زبان موافق باشند بهترین اعضا است و اگر با هم مخالف باشند بدترین

اعضا خواهد بود از این سخن حصافت رای و رزانت عقل لقمان در نزد قیبن استوار گشت و از آن پس جنابش
را بچشم عظمت می‌نگریست تا روزی که قیبن برای تفرج از بیت المقدس بیرون شده در کنار رودی
فرود شد و با حریفی قمار همی باخت و مقرر بود که هر که مغلوب گردد یا تمامت آب رود را بیاشامد یا
نیمه از مال خویش را بمدعی گذارد از قضا قیبن مقهور گشت و به خوردن آب یا سپردن مال مجبور بود پس از
مدعی یک روز مهلت خواسته بخانه خویش آمده از پی چاره با لقمان مشورت کرد آن حضرت
فرمود که فردا پگاه می‌آیم و ترا از شر خصم نگاه میدارم و بامداد با خواجه خویش بکنار رود شتافت
و حریف را در آنجا بیافت با وی گفت ای مرد مقام خواجه من با تو آن شرط نهاده که هر آب که
از نخست روز از چشمه جوشیده تا آن روز که باز ایستد نوشیده باشد و چون از این سخن بگذریم این کار زیاده
سه وجه نتواند داشت یا مقصود آبی است که در هنگام باختن قمار درین رود جاری بود یا آبی که
هم اکنون در جوی میرود یا آبی که بیرون از این موضع است هر کدام مختار تست معین کن و بر جای بدار
که بخورد و دیگر نیامیزد و چون چنین کنی خواجه من پاک بنوشد و شرط را تمام همی بگذارد خصم از شنیدن این سخن
در کار فرو ماند و ناچار دست از ایشان بداشت پس قیبن بپاداش این عمل لقمان را که بسی مثقال زر
خریده بود آزاد ساخت و این نخست حکمتی بود که از آن حضرت گوش زد مردم شد و سر منطوقه ولقد
آتینا لقمن الحکمة بادید آمد همچنان روزی هنگام خواب قیلوله چند تن از فرشتگان بخانه آنحضرت
در شده سلام دادند لقمان اگر چه ایشان را ندید بجواب سلام اقدام فرمود پس فرشتگان عرض کردند
که خداوند می‌فرماید اگر خواهی ترا رتبت پیغمبری بخشیم و خلافت فرمائیم تا در میان مردم بعدل و نصفت
حاکم باشی لقمان گفت اگر این کار بر من حتم باشد گردن نهم و اطاعت کنم اما اگر مخیر باشم
عافیت اختیار خواهم کرد و نزدیک ابتلا و امتحان نخواهم گذشت پس خدای حکم از وی بگردانید و
حکمت بدو افاضه فرمود چنانکه روزی در انجمن صنادید بنی اسرائیل نشسته بود و لب بابلاغ مواعظ

دانشہاے حکمت گشادہ داشت یکے از بزرگان قوم گفت اے لقمان تو آن بندۂ سیاہی کہ بشبانئ غنم فلان روز مے گذاشتی از کجا بدین مقام شتافتی و این بزرگواری یافتی لقمان فرمود از سہ چیز سخن ہمہ راست گفتم و امانت ہمہ براستی گذاشتم و گرد ہزل و کار بیہودہ نگشتم مقرر است کہ ہرگز در اقبال دنیا سرور نکردے و از ادبارش رنج نبردے و از خوف خدا ہیچ نخندیدے و با ہیچکس مزاح نفرمودے و از بہر خود با کسے غضب روا نداشتے و چنان مشہور است کہ ہرگز کسے او را در حالت بول کردن و بغائط رفتن و غسل گذاشتن ندیدہ چہ ہمیشہ درین احوال خویشتن را پنہان مے داشت با سلاطین و قضات گاہ گاہ معاشر بودہ و بر ایشان ترحم فرمودے کہ چند بادنیا مطمئن خاطر ند و با کار دنیا ناظر و خدمت داؤد علیہ السلام را چندانکہ ممکن بود دریافتے و فرمودہ کسب دانش و حکمت مے نمود روزے از فواید سکوت این دقیقہ عاید لقمان گشت کہ دید داؤد آہن سرد را حلقہ ہمے کند و باہم پیوندد اگرچہ لقمان ندانست مقصود آن حضرت ازین کار چیست لاکن خاموش بود تا آن مہم بانجام پیوست آنگاہ داؤد فرمود نیکو زرہ ایست کہ مردان را در جنگ و نبرد بکار آید پس لقمان بے ذلت سوال آن معنی را دریافت مقرر است کہ لقمان را مال فراوان بدست افتاد کہ بدان مایہ تجارت مے کرد و با مردم بے آنکہ رہنے گیرد یا سودے طمع کند قرض مے داد و آن حضرت را زنے چند از بنی اسرائیل در حبالۂ نکاح بود و از ایشان فرزندان داشت اما یاران بہتر و مہتر فرزندان وے بود لقمان او را طلب داشت و فرمود کہ اے فرزند مرا نقدے در نزد کسے بوجہ دین ثابت است کہ در کنار دریاے شام ساکن است و اکنون زمان آن است کہ اداے دین کند برخیز و بسوے او شو و آن نقد را بگیر و باز آے اما از آنچہ با تو باز مے گویم فراموش مکن نخست در طے مراحل بدرختے و چشمۂ آبے خواہی رسید در سایۂ آن درخت بیاساے و چون از آنجا بگذری بقریۂ خواہی رسید و در آن بلدہ دختر خویش را با مال فراوان با تو عرض خواہد کرد از نزد و تزویج آن دختر کنارہ گیر و چون بلدۂ شخص مدیون رسی تو را انجوان

خویش دعوت خواهد کرد شب در خانهٔ وے بخسپ لکن اگر مصاحبے راست کیش با تو دوچار شود و
بسن از تو مهتر باشد هر چه فرمان دهد بپذیر که عین صواب خواهد بود این پند بپایان آورد و پسر
را دعاے خیر بگفت چون باران از بیت المقدس بیرون شد و اندک مسافت به پیمود پیرے با وے دو
چار شد و گفت اے جوان اگر از مصاحبت من رنجه نباشی درین سفر با تو همراهی کنم باران گفت نیکو
باشد چه دیدار پیران مبارک و میمون است پس باهم براه در آمدند و چاشتگاهے بدان درخت و چشمه
رسیدند پیر گفت ساعتے در سایهٔ این درخت بیاسائیم و چون حدت و سورت آفتاب شکسته شود ره سپار
شویم - باران گفت که از پدر اجازه ندارم که در ظل این درخت فرود شوم پیر گفت آیا پدرت ترا فرمود که سخن
بزرگتر از خود را بپذیر عرض کرد بلے و در سایهٔ آن درخت در آمده بخفت اما پیر بیدار است و بے مشغول
بود ناگاه مارے از درخت بزیر آمده قصد باران کرد و آن پیر با عصائے که در دست داشت
آن مار را کشته بینداخت چون باران بیدار شد حکمت نهی پدر را از وقوف در آنجا بدانست و
معلوم کرد که هر کس در ظل آن درخت خفتے بزخم مار هلاک شدے پس پیر سر آن مار را از تن جدا کرده
بابرگ درپیچید و با خود برداشت و از آنجا روان شده بقریه رسیدند و به خانهٔ رئیس آن آبادانی
فرود شدند رئیس ده دخترے صاحب جمال داشت او را با اموال فراوان بخدمت باران آورد
تا بزنی با وے سپارد و باران بر حسب فرمودهٔ پدر را با خود و پیر او را امر کرد که این دختر را تزویج کن
پس باران او را بحبالهٔ نکاح در آورد آنگاه پیر سر آن مار را باوے داد و گفت قبل از آن که با وے
هم بستر شوی بفرمائے سر مار را بر آتش گذارند و دختر دامن خود را بر سر آتش فرا گیرد تا بخور آن
در اسافل اعضاے وے صعود نماید چون باران بگفتهٔ پیر عمل کرد و آن بخار بدرون اعضاے دختر
در رفت ناگاه فریادے برآورد و مدهوش گشت و کرمے مرده از قُبُل او بیفتاد پس از زمانے
دختر بهوش آمد و در کنار باران بیاسود و پیر صبحگاه باوے گفت هر کس با این دختر هم بستر

میشد بسبب این جانور که در رحم داشت کارش بهلاکت منجر میگشت واکنون آن مانع از میش برخاست
پس روزے چند در خانهٔ رئیس بسر برده وقصد خانهٔ شخص مدیون کردند وچون بنزد وے
آمدند ایشان را بضیافت دعوت کرد وغایت تکریم فرمود وگفت یک امشب را بباش واز رنج راه
آسوده شو چون فردا شود نقد دین را گرفته مراجعت فرمائی باران خواست که مسئلت وے را مقرون
باجابت ندارد پیرامر فرمود که بے هراس درخانهٔ وے بیاساے باتفاق پیر درخانهٔ شخص مدیون کامد
وچون شب با هنگام کار اکل وشرب به نهایت شد ووقت غنودن رسید تختے براے باران در کنار
دریا نهادند وجامهٔ خواب بران گستردند درجائیکه قریب به خوابگاه پسر شخص مدیون بود ودر رسم
آن شخص این بود که چون قرض خواه را بضیافت طلب کردے ورسم مهمان نوازی بگذاشتے
نیم شب بر بالین او شتافته مهمان را باسریر بدریا انداختے علی الجمله چون باران بخفت وپسر
میزبان نیز بخواب شد پیر بیدار دل برخاسته ببالین باران آمد واو را از خواب برانگیخت وباتفاق
او سریر باران را بجاے تخت پسر میزبان بردو تخت او را بجاے باران آورد وبعد از ساعتے شخص
مدیون بایکے از محرمان خود ببالین پسر آمد وباندیشهٔ آن که وے باران است سریر او را برگرفته
بدریا در انداخت صبحگاه باران برخاسته بنزد مدیون رفت واو از کار خود آگاه شده دنیا
در چشمش تیره گشت ناچار نقد دین را ادا نمود وبسوگواری پسر بنشست پس باران با نقد مدیون
ودختر رئیس واموال فراوان مراجعت کرده بحضرت پدر آمد ودر خدمت او مے زیست ووقتے
براے نصیحت وموعظت باران را مخاطب ساخت وفرمود یا بنی لاتشرک بالله ان الشرک
لظلم عظیم — اے پسر کمن شرک بخدا میاور که بزرگ ترستمے است مر نفس خود را - و
دیگر فرمود یا بنی انها ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات
او فی الارض یأت بها الله اے پسر کمن کردار تو اگر همه بمقدار دانهٔ سپندانے باشد در زیر صخرهٔ صما

یا در طبقات سما مضبوط است و خدای در قیامت آن را حاضر ساخته از تو حساب جوید و فرمود
یا بنی اقم الصلوٰة وامر بالمعروف وانه عن المنکر واصبر
علی ما اصابک ای پسرک من بپای دار نماز را و امر کن به نیکوئی و نهی کن از بدی و صبور باش
بدانچه می‌رسد با تو از محن و شداید و هم فرمود ای باران ولا تصعر خدک للناس ولا
تمش فی الارض مرحا روی خود را بر متاب از مردم برای کبر و عجب و بر زمین گذر مکن از
روی فرح و خودکامی که خدای دوست نمیدارد آن را که از در کبر و خیلا بر زمین بگذرد واقصد
فی مشیک واغضض من صوتک ان انکر الاصوات لصوت الحمیر. بلکه نه چندان
بشتاب گذر کن که سبکبار و خفیف مغز باشی و نه چندان دیر سیر باش که اظهار تکبر و بزرگواری
فرمائی چه رفتار ستوده وسط این هر دو خواهد بود و در گفتار بانگ خود را پست دار که بدترین آوازها
بانگ خران است و دیگر فرمود ای باران تو از آن روز که به دنیا در شدی پشت به دنیا کردی و روی به سرای
دیگر آوردی پس آن سرای با تو نزدیکتر باشد که روی بدان داری هم اکنون آن را آباد کن
ای فرزند چندان از دنیا کناره مباش که عیال دیگران باشی و آن قدر بکوش که زیاده از
کفایت به دست آری چندان روزه بدار که شهوت برنیاید نه آن قدر که نیروی نماز گذاشتن نماند
ای فرزند دنیا دریای عمیقی است که کشتی آن ایمان است و توکلش بادبان و پرهیزکاری زاد و توشه
آن باشد ای فرزند در خردسالی قبول ادب کن تا چون سالخورده باشی بهره آن بری و چون با
آداب پسندیده قرین باشی خلف نیکان گذشته خواهی بود ای فرزند اگر در کار دنیا بر تو
ظفر جویند اندوه مدار جهد کن که در کار آن جهانی مقهور نباشی ای فرزند علم خود را پوشیده
دار چنانکه زر خود را پنهان داری و در حضرت خداوند با خوف و رجا باش زیرا که اگر دل مومن
را بشکافند دو نور یابند که هیچیک از دیگری فزونی ندارد همانا نیمی از خوف و نیمی از رجا باشد.

اے فرزند ہیچ آفریدہ در نزد خداوند تر از دنیا نباشد آن نہ بینی کہ نعیم آن را روزئے مطیعان نفرمودہ و بلاے آن را عقوبت عاصیان نگردانیدہ اے فرزند با دشمن بمدارا باش تا آنچہ در خاطر دارد ظاہر نکند ہزار دوست بگیر کہ کم است و یک دشمن مگیر کہ بسیار است اے فرزند عبرت گیر از آنچہ با خدا ے در وصول رزق خاطرش استوار نباشد و حال آنکہ از آنگاہ کہ کسوت وجود پوشید نخست در جسم مادر روزی یافت و چون متولد شد از پستان مادر روزی گرفت و چون از شیرش باز کردند مہر پدر و مادر سرمایہ روزئے او بود کہ رنج کسب معیشت وے را گستردہ داشتند و شک نیست کہ در آن سہ حال کس را نیروے طلب و قوت حیلہ نباشد عجب آن کہ در حال چہارم کہ دانا و با نیرو شد گمان کرد کہ خداے او را فرو گزارد پس ہر روز کار بر خود و عیال خود تنگ تر ساخت اے فرزند طلب مکن امرے را کہ بر تو پوشیدہ کردہ و اسباب حصول آن را آمادہ نداری و بر شتاب از کارے کہ با تو روے دارد و ادوات حصولش مہیا بود اے فرزند راز خود را پنہان دار و پنہان خود را بہ کس فرماے رنج بسیار را در طلب آنچہ سود بخشد اندک شمار و زحمت اندک را در حصول آنچہ زیان کند بسیار دان اے فرزند با مصاحبان بخوے ایشان زیست کن و کار دشوار مفرماے و اگر نہ تنہا مانی و چون آن مقدار مال نداشتہ باشی کہ با دوستان بذل کنی از خوش روئی و خوش خوئی با ایشان تقصیر مکن کہ ہم بدان صفت ترا دوست خواہند داشت اے فرزند اگر عزت خواہی قطع طمع کن از آنچہ در دست مردم است و بدانچہ خدا بت دادہ راضی باش اے فرزند پرحذر باش از حسد و اجتناب کن از بدی با خلق کہ این ہر دو صفت زیان بہ نفس تو رساند پس تو دشمن خویش خواہی بود و خصمئے تو مر نفس خود را زیادہ زیان رساند کہ دشمن بیگانہ۔ اے فرزند نہ چندان احسان کن کہ خود معیشت نتوانی کرد و نہ امساک فرماے بدان اندیشہ کہ اندوختہ خواہی آورد۔ اے فرزند بدترین پریشانی پریشانئے عقل است

و عظیم ترین مصایب مصیبتِ دین است. ای فرزند هرگز نادانی را رسالت سفر مده و اگر دانائی نیابی
خود رسول خویش باش. ای فرزند از بدی دوری کن تا از تو دوری کنند. و چون سفر کنی با
آن جماعت که همراه تو باشند بسیار در کار خود مشورت کن و با ایشان از آنچه از زاد و راحله
داری کریم باش و ارتکاب کاری مکن که خدای برای تو متکفل آن است و کاری را ضایع
مکن که خدای بعهدهٔ تو گذاشته. ای فرزند بندهٔ نیکان باش و فرزند بدان مشو و علم میاموز
تا مجادله کنی با سفیهان یا مباهات فرمائی با دانایان. ای فرزند اگر در مرگ شک داری ترک
خواب بگوی و نمیتوانی و اگر در حشر شک داری بیدار مشو و نمیتوانی. ای فرزند هر که مجادله
دوست دارد دشنام شنود و هر که بمجلس ناشایسته در شود متهم گردد و هر که زبان با اختیار
نباشد پشیمانی برد و آن کس که با بدان نشیند از سلامت دور افتد. ای فرزند توبه را بتاخیر
میفکن که مرگ بی خبر میرسد و شماتت بر مرگ کسی مکن که هم عاید تو خواهد شد. از مردم پند بگیر پیش
از آن که از تو پند گیرند. ای فرزند با پیران مشورت کن و از مشورت با خرد سالان نیز شرم مدار
و تا شیطان در دنیاست از گناه ایمن مباش. ای فرزند گزنده مباش مردم را که ترا دشمن
دارند و زبونی مکن که خارت شمارند. نه چندان شیرین باش که ترا بخورند و نه چندان تلخ
که دور افکنند. ای عزیز فخر مکن در دنیا و چگونه کسی فخر کند که دو کرت از مجرای بول بدر
شده باشد و راز خود با زن خود مگوی و در خانهٔ خود محل نشستن قرار مده زن از استخوان
دندهٔ کج خلق شده است چون خواهی آن را راست کنی بشکند و چون بحال خود گذاری کج ماند
این جماعت را مگذار از خانه بدر شوند و هرگاه نیکی کنند بپذیر و چون بدی کنند هم صبر فرمای
که جز این چاره نخواهد بود. ای فرزند هیچ بار گران تر از همسایه نباشد و هیچ تلخی چون احتیاج
با خلق نیست. مال تو آنست که ذخیرهٔ آن جهان شود نه آنکه از تو بمیراث ماند. ای فرزند چون دو

اختیار کنی در حال غضب وی را امتحان کن اگر با انصاف باشد دوستی را شاید و اگرنه از وی بر حذر باش ای عزیز از طعام گرسنه و از حکمت سیر مباش و چون مردمت ستایش کنند بدانچه دارای آن نیستی فریفته مشو و با زیردستان منازعت مکن و ایشان را نیز حقیر مشمار و با سوءظن مباش که با هیچ کس جای صلح نماند ای فرزند عزیز از همه کلمات حکمت چهار سخن اختیار کرده ام و آن این است که دو چیز را پیوسته بیاد داری و دو چیز را فراموش فرمائی نخست یزدان پاک را همواره بیاد باید داشت و از مرگ نیز غافل نباید شد اما چون احسان با کس کنی با نسیان محو سازی و چون کسی با تو بد کند آن را فراموش فرمائی علی الجمله کلمات حکمت آیات لقمان بسیار است و بدانچه مرقوم افتاد اختصار رفت و آن حضرت در اواخر عمر عزلت گزید و از میان مردم بیرون شد و هرگز بر فوت و حی هیچیک از فرزندانش زاری ننمود تا در زمان یونس نبی علیه السلام بدرود جهان فانی فرمود و جسد مبارکش را در ایله که از اعمال فلسطین است مدفون ساختند و مدت زندگانیش دویست سال بود۔

ظهور فیثاغورس حکیم چهار هزار و نهصد و ده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

فیثاغورس بن منیارخوس از مشاهیر حکما است و مسقط الرأس وی بلدهٔ صور است و آن شهری است که در ساحل دریای شام بود و در این وقت بواسطهٔ استیلای اختوروش که ذکرش از این پیش گذشت حدود و ثغور ملوکی که در اطراف اراضی مقدسه سلطنت داشتند آشفته بود لاجرم قبیله لیمون و طائفهٔ منغردن و اقوام سقوردن که از صحرا نشینان مملکت شام بودند بعزم نهب و غارت

بلدهٔ صور بر خاستند و بدان شهر غلبه جسته دست بقتل و غارت بر آوردند لاجرم مردم آن بلده جلای وطن اختیار کرده هر کس بطرفی گریخت از جمله پدر فیثاغورس بود که سه پسر داشت نخستین یونسطوس نام داشت و آن دیگر طورسوس و فیثاغورس از همه کوچکتر بود با فرزندان خود از بلدهٔ صور کوچ داده بارض جزیره آمد و از آنجا بشهر ساموس شد و یک چند مدت در آنجا بزیست و مردم ساموس ایشان را عظیم محترم داشتند و از آنجا عزیمت انطاکیه فرمود چه از لطافت هوا و عذوبت میاه آن اراضی سخنان فراوان اصغا نموده بود پس روزی چند در انطاکیه بزیست و در آنجا نیز فتنه حادث شد که سکونت متعذر همی نمود لاجرم دیگر باره به ساموس آمد و فیثاغورس را که از میان فرزندان با فطانت جبلی و حصافت فطری بود بحضرت اندروماوس حکیم آورد و اندروماوس چون صورت ذکاء فیثاغورس را مشاهده کرد او را فرزند خویش نامید و علوم ادبیه و موسیقی نیک بدو بیاموخت و آنگاه که از این علوم بهرهٔ تمام گرفت و ملتحی شد او را بمدینهٔ ملیطون فرستاد تا در خدمت انکسماندروس حکیم علم هندسه و نجوم آموخت و در این وقت هوای طلب علوم حکمت در دل فیثاغورس راه کرد و از شهر ملیطون کوچ داده بمملکت بابل شد و در خدمت اریاطاهی بابلی آمد و تحصیل حکمت الهی نمود و روساطبند ابنون که در این وقت از جانب احشورش حکومت بابل داشت کمال ملاطفت در حق فیثاغورس مرعی فرمود و او از بابل کامروان شده بشهر دلیون آمد و در خدمت افاراخودیس حکیم سریانی استفاضهٔ حقایق حکمت می فرمود و چون افاراخودیس از جهان بگذشت دیگر باره جزیرهٔ ساموس آمد و در خدمت ارمواد قطیس و ازمود امانیس برای استفادهٔ حکم میان بست و در جمیع فنون کمال دانش و بینش حاصل فرمود و شرح حال این حکما که معلم فیثاغورس بودند هر یک در جای خود مذکور شد علی الجمله چون این کارها بکام کرد بدان شد که علوم کاهنان مصر را نیز فرا گیرد و چون کاهنان مصر علم خویش به بیگانه نمی آموختند التجا به فولوافراطیس برد که در این وقت حکومت ساموس داشت

داو را اهالئے فرنگستان پلپیک گئیتز خوانند علے الجمله وے شرحے به اسس که درین وقت فرعون مصر بود مرقوم داشت و درخواست نمود که در حق فیثاغورس کمال عایت و اعانت مرعی دارد و کاهنان مصر را بفرماید که در تعلیم علوم خود با وے ضنّت روا ندارند چون این مکتوب را فیثاغورس بمصر برده در پیشگاه اسس گذاشت ملک مصر جانب او را منظور داشت و مکاتیب مشفقانه بنزدیک کاهنان مصر نگاشت که از تعلیم او خود را دریغ ندارند و فیثاغورس منشور پادشاه را گرفته به مدینة الشمس آمد و کاهنان را از آن حکم اعلام داشت ایشان چون نتوانستند خلاف پادشاه جست بکراهت تمام او را نزد خود جاے دادند و مدتے او را بتکالیف شاقه امتحان کردند و او از غایت شوق جمیع را فعلیت داد تا ایشان را جاے سخن نماند مع ذلک او را چیزے تعلیم نکرده بنزد کاهنان منبق فرستادند و آن جماعت نیز وے را بتکالیف شاقه امتحان نمودند و بے آنکه چیزے بیاموزند بنزد کاهنان مدینه دیوسپولس فرستادند و ایشان نیز او را بکارهاے صعب ممتحن داشتند و چون دیگر عذر براے ایشان باقی نماند با فیثاغورس گفتند که این دین و آئین کهتر است با مذهب ما بینونت تمام دارد اگر خواهی از ما چیزے فراگیری بکیش ما باش و از عقاید یونانیون کناره جوے فیثاغورس بے توقف قبول این معنی فرمود و فرایض و سنن دین خویش را فروگذاشت با این که در کمال زهد و تقوے بود دیگر جاے سخن براے کاهنان نماند و بالضرورت او را از علوم خویش آگاهی دادند و روزگارے برنیامد که چنان در علوم ایشان ماهر شد که همگی در اعلمیت او هم داستان گشتند چون این خبر به اسس ملک مصر رسید او را طلب داشته مهمات معابد و کنایس آن دیار را که هرگز با بیگانه تفویض نمے نمودند براے وروبت او گذاشت پس کار فیثاغورس نیکو شد چنانکه محسود جمیع کاهنان مصر گشت و چون اسس درگذشت و گشتاسپ از جانب لهراسپ لشکر کشیده مملکت مصر را مسخر ساخت و اختلال بدان ملک روے نمود فیثاغورس از مصر بیرون شده بمدینهٔ ساموس

آمد و مردم ساموس باستقبال او بیرون شده وے را تجید نثار وان نمودند و در بیرون شهر برائے
تدریس او مدرسۂ بس رفیع بنیان فرمودند پس فیثاغورس در انجا نشسته بتدریس علوم مشغول گشت
و از اطراف و جوانب خلایق بخدمت او مے شتافتند و اظهار عقیدت مے کردند و پلیک ریتین حاکم
ساموس یکباره مهمات خویش را بر آرائے او روییتا و گذاشت و فیثاغورس شصت سال در آن بلده بماند آنگاه
از مهمات والئے ساموس استعفا جسته بجانب انطاکیه شد و از انجا به بلدۂ فروطولیا آمد و مردم آن
بلده وے را استقبال کردند و در مقام اطاعت و انقیاد در آمدند هشت سال نیز در آنجا بود و آنگاه
کوچ داده به بلدۂ ماطرنوطیون شد و صیت فضایل او بهمه یونان رسید و در گاهش مطاف اعیان
و اشراف گشت چنانکه جمعے از مردم بربر که هرگز طالب علم نه بودند بحضرت او پیوستند و چنان شد
که سیما خوش اطرون والئے مدینه فانطورتیا ترک حکومت گفته در سلک شاگردان وے در آمد و
همچنین جمعے کثیر از اغنیاے یونان و حکام جزایر آن مملکت ترک امور خود گفته ملازم خدمت
او شدند و بتحصیل علوم پرداختند و ریاضت نفس و اکتساب اخلاق حمیده و سلوک در طریق تقوے
را نیز بر خود لازم ساختند علی الجمله روزے فیثاغورس در خانۂ یکے از دوستان خود که سلون نام داشت
به انتشار علوم مشغول بود ناگاه یکے از جهال مدینۂ فروطولیا که نام او قلون بود از در در آمد و او بکثرت مال
و رفعت جاه از ابناے روزگار خود فزونی داشت و در آزار و اضرار خلایق مجبول بود بے یک ناگاه
در مجلس حکیم شروع در مفاخرت و مباهات نمود و کلمات لاطائل گفت فیثاغورس فرمود اے عزیز آدمی
باید در اکتساب فضایل نفس خود کوشش نماید افتخار با مور فانیه مانند جاه و حشم و خدم و شرافت
آبا و اجداد دستورئے عقل نیست نصیحت حکیم بر جاهل صعب افتاد و برآشفت و شروع در سفاهت
کرده فیثاغورس را دشنام گفت و او را بزندقه و الحاد نسبت داد شاگردان او در مقام خلاف
در آمدند و او را شناعت کردند تا کار بمنازعت کشید و قلون مردم خود را برانگیخته از در مقاتله و

مقابلہ بیرون شد و در آن جنگ چہل تن از شاگردان حکیم کشتہ شدند و بقیۃ السیف باتفاق او روے بگریز نہادند و مختفی شدند قلون در قتل حکیم و پیدا کردنش جدّے تمام داشت لاجرم فیثاغورس پنہانی از آن شہر بیرون شدہ بمدینۂ لوفاروس رفت اہالئے آن بلدہ چون قوّت مقاومت با قلون نداشتند از حکیم التماس نمودند کہ در آن بلدہ نماند وے ناچار بہ بلدہ فاروطونیا گریخت و از آن بلدہ جمعے کہ از متابعان قلون بودند بعزم ہلاک او برخاستند بالضرورت از آنجا بیرون شدہ بشہر اطرلوطیون رفت و اعداے او از اطراف و جوانب برسیدند حکیم با اصحاب خویش بمدینہ موسین گریخت و در آنجا محصور گشت و مدّت چہل روز در آن ہیکل بحفظ و حراست خویش مشغول بود و بالآخرہ مردم قلون حطب فراوان در اطراف آن ہیکل برزبرہم گذاشتہ آتش در زدند چنانکہ از حرارت آتش جمیع اصحاب وے تفتہ شدند و جان سپردند و فیثاغورس نیز از سورت حرارت مدہوش گشت و ہمچنان جان بعالم دیگر برد علے الجملہ نقش خاتم او این بود شعر لایدوم خیرا من خیر لایدوم ای شر ینتظر زوالہ الا من خیر ینتظر و الہ بر منطقہ او نوشتہ بودند کہ الصمت سلامۃ من الندامۃ - و از سخنان اوست کہ بالاے عالم طبیعت عالم نورانی است کہ عقل از ادراک حسن و بہاے آن قاصر است و نفوس زکیہ زاد ناس تعلقات این نشاء دنیہ مشتاق آن عالم مے باشند و گوید ہر طبقۂ از عالم جسمانی نسبت با فوق خود در زندان خذلان است و ہر کہ نفس خود را باخلاق حمیدہ محلّے گرداند و از مشتہیات خسیسۂ جسمانی برکران دارد شایستۂ عالم علوی گردد و بر حقایق علوم مجردات و دقائق حکم الٰہیہ واقف شود و ہر کس کہ ادراک این درجہ کرد و بسر در جہاو دانی و عزت حقانی واصل گشت و ہر نفسے کہ خود را از اخلاق ذمیمہ بیک سو نداشت در حضیض دنائت و خساست گرفتار خواہد ماند بخلاف نفوس زکیہ کہ آسمان بمنزلۂ ارض ایشان خواہد بود و آسمان ایشان آسمانے نورانی است کہ این آسمان در جنب شرافت و لطافت آن حکم کثافت

زمین خواهد داشت وآن نفوس در آن آسمانها پیوسته قرین لذت و بهجت خواهند بود وگوید چون مبدأ وجود ما از
حق است ناچار بازگشت ما بدو خواهد بود وگوید هر که خواهد حق را بشناسد باید همیشه جد خود را صرف معرفت او نماید و
باشد بنابر نفاست وقت باندک توجه معرفت حق حاصل کند پس طالب جمیع همت خود را باید صرف کند تا آن
وقت نفیس را دریابد وگوید گفتار حکیم را نزد خداوند اعتبارے نیست تا کردار خود را مطابق گفتار نکند و گفتار بخلاف
کردار سبب سخط الهی شود - وگوید هر که خدا را دوست دارد بدان عمل کند که محبوب اوست چه هر کس عملش مرضی خداوند
است مقبول درگاه و مقرب حضرت اله است وگوید مرد حکیم معروفست در نزد خالق و هرگز پشیمان نشود که
چرا خلقش نشناسند وگوید آدمی باید وقتی تکلم کند که سبب هدایت مردم شود واگرنه مستمع باید بود وگوید
مرتکب امر قبیح مشو خواه تنها باشی خواه دیگرے نزد تو باشد و باید که تو حیا از خود بیشتر کنی تا از غیر خود چه
نزد عقلا شرمندگی از خود بهتر است از شرمندگی در نزد غیر خود زیرا که غیر همواره با تو نه خواهد بود و
نفس همیشه با خود است وگوید چیزے که سزاوار نیست فعل آن از تو صادر شود از خطور ببال آن نیز حذر
کن وگوید مباش بسیار تلف کننده و مباش بخیل بلکه اقتصاد را اختیار کن و از افراط و تفریط بپرهیز
وگوید هشیار باش در آداب مهمات خود زیرا که خوابیده رای مشارک موت ست وگوید از شریر طمع
نیکوئی مدار زیرا که عطیهٔ هر کس بمقدار یست که ضمیر وے بر آن مقصور است و چون ضمیر شریر
همیشه مقصور بر اضرار بنی نوع خود است طمع نیکوئی از وے داشتن طمع آب از سراب است و
گوید محاسن کسے که از کسوت معرفت عاریست عیب و عار است چه جاے معایب او وگوید باید اعتقاد
تو در حق کسے که معاون تست در تحصیل حکمت آن باشد که برادر نیک اندیش تست وگوید حاکمے
که شیوهٔ عدالت مرعی ندارد سزاوار ادبار دولت است وگوید مرد حکیم چون کارها ناشایسته
کند منشاء جمیع شر در خلایق خواهد بود وگوید کسے را که بتجربت لایق دوستی نیافتی لایق
عداوت نیز مدان چه عدم صلاحیت او در دوستی بنابر قلت عقل است و چنانکه قلیل العقل شریر الناس

سزاوار دوستی نیست سزاوار عداوت نه خواهد بود و گوید آدمی را بکردار امتحان باید کرد نه بگفتار چه اکثر مردم زشت کردار خوب گفتار اند و گوید شریف النفس کسے است که از ورود مستلذات و مکروهات انشراح و انقباض حاصل نکند و گوید صدیق تو کسے است که هرگاه کلمهٔ حق از تو بشنود خشمناک نگردد و گوید کسے که جمع مال از برائے غیر مے کند شقی ترین خلایق است و گوید مطالب دنیوی را مانند مقاصد اخروی از آفرینندهٔ خود طلب نمائید چه نسبت دعا بمطالب مانند نسبت فکر است به نتائج همچنانکه در عقب فکر صواب نتیجهٔ حقه لازم است در عقب دعائے مقرون بشرائط استجابت حصول مقصود لازم است و گوید همه اوقات قولاً و فعلاً شکر یزدان واجب است و بتقضائے ازلی راضی باید بود و هر بامداد و شبانگاه محاسبهٔ نفس خود باید کرد و در مقام آن بود که هر روزه از روز ماضی بهتر شود و اگر نه از جملهٔ زیان کاران شوی و گوید شاید را بر خود آسان دار و مانند زنان به راحت بدن جستن عادت مکن همانا آسایش مردان منحصر است در ترک اموریکه ارتکاب آن موجب زیان باشد و گوید در محافظت امور شریعت مبالغه کن تا آن ترا نیز نگاه دارد و کار امروز را به فردا میفگن چه فردا کار خود همراه دارد و گوید اجتناب از فکرے که نفس را بعالم اجسام کشد لازم دان و راست گفتن را ملکهٔ خود ساز تا نفس به دروغ آلوده نشود که خواب و الهام آن اعتبار را نشاید و احتراز از ظلم واجب دان تا خداوند در صدد انتقام و طبیعت در صدد مکافات برنیاید و گوید باید طالب کمال در همه امور جانب حق را مرعی دارد و بادے چنان معامله کند که هیچکس را بر آن اطلاع نیفتد و از نفرین ایتام و عجائز به پرهیز و الاّ عادل حقیقی تلافی کند۔ و گوید طالب کمال باید از ارتکاب صغائر احتراز واجب داند تا نفس او را بر ارتکاب کبائر که موجب سخط الٰهی است دلیر نگرداند و باید همه شب یکساعت یا بیشتر خود را بجناب حق باز دارد که ثمرهٔ آن خلاصی از تنگنائے طبیعت است مع القصه هرگز جنابش از شادئے فراوان و اندوه

شدید اظهار انقباض و انبساط نفرمودی وکس او را گریان و خندان ندیدی و پیوسته مردم را
باکثار صوم و صلوة و مواظبت در عدل و جهاد ترغیب نمودی و وقتی شخصی را که جامهای زرتار و گفتار
ناهنجار داشت فرمود که یا جامه را موافق سخن کن یا سخن را درخور جامه بگوی و با یکی از مردم که طالب العلم
بود و در زمان شیخوخت از تحصیل حکمت شرم می‌نمود فرمود که شرم میدار که در پایان عمر دانا تر
از اول باشی گویند وقتی دریکی از اسفار صحیح او رنجور گشت و هم در آن ناتوانی درگذشت شاگردان
وی بر غربت و هلاکت آن زن اظهار اندوه و حزن کردند فیثاغورس فرمود مرگ با حاضر و بادی
یکسانست و در میان غریب و شهری فرقی نباشد چه طریق آخرت بسوی هر دو متساویست ـ
علی الجمله چون مصنفات فیثاغورث در میان اهل یونان به نهایت معتبر بود جمعی از حکما مانند اسطیلوس
محدث و قونیوس افریطی و فاغیانوس و برخی دیگر از فیلسوفان کتب مصنفات خود را بنام آن حکیم
کردند و اسامی بعضی از آن کتب که بنام وی شهرت دادند چنین است کتاب المناجات کتاب
علم المخاریق کتاب تصویر مجالس الخمور کتاب تهیئة الطول کتاب بزرع الزروع کتاب الآلات کتاب
العقاید کتاب تکوین العالم کتاب الابادی و بسیاری از کتب منسوبه با ورا در همان زمان سوختند و از
کتبی که بی شک از مصنفات فیثاغورس است و جمعی از حکما مانند غورطاس و دیگران که وارث
زبان او بودند تدوین نمودند و بیست و هشت کتاب بود و از آن جمله این چند کتاب متداول است ـ
کتاب ارسماطیقی کتاب الالواح کتاب فی النوم و الیقظة کتاب فی کیفیة تعلق النفس بالجسد رساله
الذهبیة و وجه تسمیه این رساله ذهبیه آنست که جالینوس حکیم این رساله را باز نوشته هر روزه
تلاوت آن مداومت می فرمود و دیگر رساله الی متجر و سقلیة و رساله الی سقانی فی استخراج
المعانی و رساله فی البیانات العقلیة و رساله الی سمیدسیوس و فیثاغورس اول کس است که
رد بر اقوال دهریون و طبیعیون نوشت و گویند مذهبش بدان بود که آفتاب ساکن و زمین

متحرک است و حکمای فرنگستان در این سخن خود را پیرو وی دانند و قوپرانقوش که از حکمای مملکت یوروپ است چنانکه انشاء الله ذکر حالش در جای خود مسطور خواهد گشت در تاریخ نه صد و چهل و هفت سال هجری این سخن را در میان اهالی فرنگستان مشتهر ساخت و اکنون بیشتر مردم آن ممالک شمس را ساکن و زمین را متحرک می دانند

ظهور جاماسب حکیم چهار هزار و نهصد و نود و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

جاماسب برادر گشتاسب بن لهراسب ست و از جملهٔ اجلهٔ حکمای عجم است یکچند مدت کسب معارف حکم در خدمت زردشت نمود و روزگاری شاگردی چنگرنگهاچه هندی که قصهٔ او در جای خود مرقوم می افتد کرده تا در فنون حکمت مقرون بدانش و بینش آمده او را کتابیست که نام آن فرهنگ ملوک و اسرار العجم است و اینکه در میان مردم بجاماسب نامه مشهور باشد به نامهٔ گشتاسب عنوان فرموده و نظرات کواکب را برهان نموده مقارنات اختران را طالع وقت نهاده و بر آن زایچه کرده و حکم رانده و مدت پنجهزار سال از روزگار آینده را بدینگونه باز نموده و معظم امور را ظاهر ساخته و از انبیا و سلاطین خبر داده بدانسان که چون زمان ایشان در رسد معلوم شود که بعضی با سخن جاماسب مطابق افتد و از ظهور و نبوت محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله در آن کتاب شرحی مبین مسطور است علی الجمله جاماسب سخنان پیغمبران و حکمای عجم را در آفرینش عالم و احکام و غیره در آنچه با عقل راست نیاید تاویل فرموده چنانکه گفته اند گیتی را

دو صانع است یزدان و اهرمن و نخست یزدان یگانه بود پس اندیشه کرد که مبادا مرا ضدی پدید شود
ازین اندیشهٔ ناخوش اهرمن پدید شد و بعضی گفتند نخست ایزد یگانه بود و از تنهائی وحشتی آورد و
این فکر بد اهرمن گشت و طائفه گفتند اهرمن از بیرون گیتی بود و از روزنی بدرون نگریسته
یزدان را بدید و بر جاه و جلالت او حسد برد پس شر و فساد انگیخت و یزدان ملائکه را بیافرید تا
لشکر او باشند و با اهرمن مصاف دهند و ازین روی که دفع اهرمن را توانا نگشت قرار با صلح
افتاد و شرط شد که اهرمن مدتی معین در جهان باشد و چون آن مدت سپری شود و اهرمن از
جهان گام بیرون نهد عالم خیر محض خواهد بود جاماسب گوید این سخنان رمز است همانا دانایان از
گیتی این بدن عنصری خواسته اند و همچنان یزدان گفته اند مقصود ایشان روح بوده و از اهرمن
طبیعت را قصد کرده اند و آنچه گفته اند اهرمن شر و فساد انگیخت کنایه از تسلط طبیعت است
مر روح را چه آن را بعالم سفلی کشیده و ملائکه اشارت ست بصفات حمیدهٔ انسانی و صلح
عبارت ست ازین که یکبار صفات ذمیمه را که لشکر ابلیس اند نتوان دور کرد بلکه زمانی می خواهد و
گوید اینکه گفته اند مار و کژدم و حیوانات تند بار را و همچنان هر صفت و چیز بد را اهرمن آفرید و نیکوئیها
را یزدان کنایه از آنست که صفات ذمیمه کلا از طبیعت عنصریست و نیکوئیها از روح مع القصه
بیشتر از سخنان ایشان را بدین گونه تاویل نموده که ذکر آن جمله موجب تطویل است و جاماسب در روزگار
زندگانی خویش وزارت گشتاسب داشت و پادشاه فیصل امور مملکت را برای و رویت او می گذاشت
چنانکه بعضی از سیر او در ذیل قصه گشتاسب و اسفندیار مرقوم گشت از سخنان اوست که بدترین
خصال کریم ترک کرم است و نیکوترین کار لئیم ترک دنائت و خساست و هم او گوید که عظیم تر
عناد عذاب آن است که کریمی از لئیمی حاجت خواهد و روا نگردد و نیز از اوست که گوید گناه
دردی است که دوای آن توبت و انابت است و مدفن او در خضرک فارس باشد ✤

ظهور سقراط حکیم پنجهزار و نود و هفت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

سقراط بن سقرسیقوس از بزرگان حکمای یونان است و مسقط الراس او شهر اسن باشد که هم آن را اثینیه
گویند تحصیل فنون حکمت از کتب فیثاغورس حکیم می فرمود و کار همه بر عدل میگذاشت و هم لفظ سقراط
بلغت یونان بمعنی المعتصم بالعدل است و بیشتر اوقات سقراط در تشریح حکمت الهی مقصور و مصروف
بود و شاگردان را از تدوین علوم حکمت به بطون دفاتر منع می فرمود و می گفت حکمت چون پاکیزه
و مقدس است آنرا جز در نفوس مقدسه ودیعه نتوان نهاد و بر جلود میته و قلوب متمرده نقش
نتوان بست و هم اگر از کس سوالی رود و او جواب را موقوف بمطالعه کتاب دارد چندان فضیلتی
نباشد بلکه باید خاطر را حاوی جمیع کتب داشت و جناب او مآب طالبان علم گشت چندانکه او را دوازده
هزار شاگرد بوده و در روزگار او در یونان پادشاهی نافذ فرمان نبود بلکه کار بر ملوک طوائف
می رفت و مردم اسن نیز بر قانون سلن که بدان شهر آورده بود می زیستند چنانکه مذکور شد
و حکومت ایشان بر روش جمهور و صوابدید اهالی مشورت خانه بود و سقراط را نیز از اهل مشورت خانه می
شمردند چنانکه وقتی در یکی از آنها که جمعی از اهل مشورت خانه باتفاق سقراط بسیار بودند جنابش هیچ
در حلقهٔ ایشان ره بسیار نمیشد و از ملابس و مطاعم و مناکح بهره نمیگرفت و چون شب در می آمد در خم شکسته می
نشست و جایگاه گاهی از خم برآمده در ظل آفتاب می زیست و از این روی بسقراط الحب مشهور بود. از قضا صبحگاهی
سهر مقبل بروی عبور کرده و او را دید که در خم نشسته گفت ای سقراط ترا چه افتاده که در مجلس ما حاضر نمیشوی و از ما کناره

میجوئی سقراط گفت شغل بدانچه مقدم و محصل حیوة است مرا از انجمن شما دور میدارد و سر کنسل را لحاظ
رسید که سقراط را تحصیل اسباب معاش مجال صحبت اصحاب نمیدهد فرمود ای حکیم آنچه ترا باید طلب فرمای تا
آماده داریم سقراط گفت آنچه مرا باید اگر ترا بدان دست بودی هرگز بر صحبت تو حرمان اختیار نمی
کردم سر کنسل گفت ای سقراط مسموع افتاده که مردم را از عبادت اصنام و ستایش ستاره منع می
فرمائی و این کار در انتظام مملکت زیان افگند سقراط گفت من چنین حکم ندادم بلکه گفته ام عبادت
اصنام و روش صابئین برای سقراط زیان کند چه او میداند که این جمادات را سودی نباشد
اما دور نیست که برای سر کنسلان و دولت جمهور نافع باشد چه ایشان چون از دین بگردند می
تواند شد که مردم از آن جماعت برمند و خلل در کار ملک اندازند دراین وقت سر کنسل گفت ای
سقراط اکنون اگر حاجتی با من باشد بیان فرمای که امضای فرمان ترا میمون میدانم سقراط
گفت مرا خلعت دیبا و بدرهٔ زر و حقهٔ گوهر حاجت نیفتد چه از حجارهٔ ارض و لعاب کرمان و هشیم
نبات روی برتافته ام حاجت من آنست که عنان مرکب خود را از من بگردانی که جیش تو تابش
خورشید را از من برتافته علی الجمله چون نام سقراط در یونان بلند شد و مردم را از عبادت
اصنام منع کردن گرفت قضات شهر آتن و کشیشهای معابد بروی حسد بردند و سجلی نوشتند
که سقراط واجب القتل باشد و آن را نزد امنای مشورت خانه فرستادند و ایشان یازده تن
از قاضیان بزرگ بودند که این صورت نگاشتند و هفتاد کس نیز از خدام معابد بر وجوب
صدور احکام ایشان شهادت کردند چون این سجل را بزرگان مشورت خانه بدیدند سقراط را در انجمنی
خالی از بیگانه حاضر ساختند و سر کنسل با او گفت ای سقراط تو یکی از اهل مائی و این روش
پیش گزاشته ما را بر قتل تو ناچار دارد لاجرم دست از این معنی باز دار و مردم را بحال خود
گزار و اگر نه بااین خوی که تو داری چون در قتل تو تاخیری رود مردم بیکباره بر ما بشورند

و این دولت که مبنی محو گردد و سقراط گفت تهدید مرگ مرا بیم ندهد چه مرگ رستن از زندان تعلق
و پیوستن بعالم تجرد است بلکه خلع جامهٔ کثیف ظلمانیست و تلبس بلباس لطیف نورانی و حکما از
تبدل لباسے که هم آن اشرف بود هرگز اخفاء حق روا ندارند و از ارشاد مردم کناره نگیرند پس
بزرگان مشورت خانه ناچار کار با قضات احدی عشر گذاشتند و بر قتل سقراط یکجهت شدند و
چون مادام که کشتیهاے تجارتی مردم اسن بهیکل بحرانه سپرده بود مبارک نمے داشتند که در قتل
کس اقدام کنند و در این وقت هنوز کشتیهاے ایشان دور از ساحل بود حکم دادند که سقراط را
بزندان برده بدارند تا چون کشتیها فرا رسد او را هلاک کنند پس جنابش را بزندان در آوردند و
بند بر پا نهادند و محبوس بداشتند و در آن مدت که در محبس بود نیز همه روزه شاگردانش حاضر
شده باستفاضه مشغول بودند و خاطر سقراط هیچ از الم حبس و بیم قتل مشوش نبود و حل معضلات
حکمت مے فرمود آنگاه که زمان رسیدن کشتیها فراز آمد افریطون که یکے از شاگردان وے
بود عرض کرد که اے حکیم زمان رسیدن کشتی نزدیک شده ما با حافظ زندان پیمان نهاده ایم که
چهارصد درهم بدو دهیم تا از در منع بر نخیزد آنگاه ترا برداشته بجانب رومیة الکبرے فرار کنیم سقراط
گفت اے افریطون خود تو نیکو دانسته که سبب قتل من آن است که نصرت حق جسته ام در شهر اسن
که مولد و موطن من است و خویشان و دوستان من فراهم اند کار بدینسان میرود و در شهر بیگانه نیز
من نصرت حق خواهم جست و سخن حق خواهم گفت لاجرم فرمان قتل من زودتر از این صدور خواهد
یافت افریطون گفت اے حکیم از آن رنجه خاطرم که بناحق کشته میشوی سقراط گفت اے فرزند پس
چنان خواستی که بحق کشته شوم مع القصه از پس این سخن بسه روز کشتی ها باسلامت بساحل آمدند
در روز چهارم قضات احدی عشر بزندان آمده زمانے دراز نزد سقراط بایستادند و با هیچ سخن
نگفتند حکیم نیز بجانب ایشان توجه نفرمود و حرفے در میان نینداخت آنگاه آن جماعت

بازندان بان گفتند که هنگام قتلش فرا رسیده و خود از آنجا برگشتند حافظ زندان پیش شده زنجیر از پاے او برداشت و خود نیز بیرون شد و شاگردان او را بگذاشت در این وقت سقراط از نشیمن خویش بزیر آمده دست بر ساقهاے خود مے مالید و میگفت ما اعجب فعل السیاسة الالهیة حیث قرنت الاضداد بعضها ببعض فانه لا یکاد ان یکون لذة الا یتبعها الم و لا یکاد ان یکون الم الا یتبعها لذة - ازین کلمات در میان وے و شاگردانش سخنے چند رفت که منجر بتحقیق نفس ناطقه شد و درآن باب سقراط در تحقیق دقایق و کشف حقایق کلمه چند بگفت که تا آن زمان ایشان بامثال آن سخنان مستمع نشده بودند و حضار مجلس هر زمان بر عجب مے افزودند چه میدیدند که خود عالم است که درین لحظه کشته مے شود و اصلا در افعال و اقوال او فتورے بادید نیامده سیماوس که هم از شاگردان او بود از میانه برخاست و گفت اے حکیم اگرچه اینگونه سوالات درین هنگام بنهایت زشت مے نماید اما این معنی نیز معلوم است که فردا از همه جهان کسے حل این مشکلات نخواهد کرد و باب علم مسدود خواهد بود سقراط گفت اے سیماوس زنهار شرم مدارید و مجهولات خویش را نامعلوم مگذارید که نزد من این ساعت و ساعت دیگر که آن را موت مے خوانید جدائی نمے باشد زیرا که چون از شما مهجور باشم با صحبت جمعے از حکما مانند اسقلینوس و اندروماوس و انباذقلس فایض خواهم بود مع القصه چون با شاگردان سخن به نهایت آورده بود صواب آنست که بجاے خویش بحمام شویم و غسلے کنیم و از آنچه ممکن است از عبادت در یابیم تا بعد از فوت من حملے بر کس نه باشد و زحمت غسل بر ایشان نیفتد این بگفت و بحمام شده غسل کرد و از آنجا بیرون شده بنماز ایستاد و در نماز درنگ فراوان فرمود زوجه او که زنتیب نام داشت اطفال او را بزندان آورده زار زار مے گریست و با شاگردان خطاب مے کرد که این آخرین دیدار شماست با سقراط و ایشان نیز با آن زنان و اطفال نوحه مے کردند چون

سقراط از نماز فراغت جست فرمود تا زنان و فرزندانش بسرای خویش مراجعت کردند و پسر بزرگ
خود را فرمود تا با شاگردان بماند در این وقت افریطون از روی سوال کرد که ما را در حق بازماندگان
کار برچه سان باید بود سقراط گفت من شما را باصلاح نفس خود وصیت میکنم چون نفس خویش را
باصلاح آورید من از شما راضی خواهم بود و فرزندان مرا نیز باصلاح نفس مامور دارید چون سخن بدینجا
رسید خادمے از قضات احدے عشر از در آمد و بالیستاد و بر سقراط درود و تحیت فرستاد
گفت اے حکیم آگاہ کہ تو امروز بر جمیع دانشوران روے زمین فزونی داری اما چون من
مامورم معذورم تواند بود اکنون مرا علت قتل خود مدان و آن شربت که ایشان بسوے تو فرستاده
اند نوش فرماے سقراط گفت چنان کنم که تو گوئی این بگفت و بیرون شد و از شهر مسارے
بیرون همی رفت چون لحظه برآمد سقراط به افریطون گفت آن مرد را بگوے تا با شربت حاضر شود
پس افریطون بر حسب مراد او را طلب داشت و خادم با پیمانهٔ زهر در آمد سقراط جام از او بگرفت و بے
تکلف بیاشامید شاگردان او چون اینحال بدیدند خروش برداشته زار بگریستند چنانکه بانگ
ہائے ہائے ایشان یک نیمه شهر را فرو گرفت سقراط ایشان را منع فرمود و گفت ما اطفال
و عورات را بخانه پس فرستادیم که ناله و افغان نکنند اینک شما کار زنان پیش گرفته اید
آن جماعت از نهیب وے ساکت شدند و دم فرو بستند پس سقراط از جاے برخاست
و ہمے در حجرهٔ آن خانه طے مسافت فرمود شاگردان را به نصایح سودمند بهره ور داد تا پایه ہائے
او گران شد و از رفتن باز ماند آنگاه بر پشت بخوابید و افریطون بدن او را لمس ہمے کرد تا برودت
بجواے قلب او رسید آنگاه افریطون گفت یا امام الحکمة نمے بینم عقول خود را مگر آن که
بسیار از کمال عقل تو دورند فتامرنا بشیئ - سقراط گفت علیکم
بما امرتکم به اولاً - بعد از آن دست افریطون را گرفته بر چهرهٔ خود نهاد و چشم باز

کرده نظر بجانب آسمان افگنده فرمود اسلمت نفسی الی قابض نفس الحکماء — وداع
جهان گفت و از شاگردانش افلاطون الهی در بالینش حاضر نشد چه در چنین روز آتش بیماری بود
که از بستر جنبیدن نتوانست لکن مع القصه جسد او را با خاک سپردند و شاگردان او از پس او همیشه
بحسرت زیستند بعضی از مورخین فرنگستان بر آنند که سقراط در هنگام وفات با کریتو که یکی از
شاگردانش بود فرمود که من به اسکولاپیس که اعظم اصنام مردم یونان است نذر کرده‌ام چون
من بگذرم خروسی بمعبد او برده قربانی کن و عهد من بجای آر و این سخن نزد دیگران استوار
نیست علی الجمله چون روزگاری از قتل سقراط بگذشت مردم آتن دانستند که این کار بر خطا
بوده پس آنکسان را که سبب این فتنه بودند یک یک بدست آورده کیفر کردند مدت زندگانی سقراط
در این جهان یکصد و هفت سال بود لونی سرخ و سفید و چشمی ازرق داشت با استخوانی
بس قوی مسافت مابین دو بازو وریش اندک بود موی زنخ فراوان داشت بنهایت زود
جواب و کثیر التوجه بودی و طعام اندک تناول فرمودی و ذکر موت بسیار کردی و عبادت
خدای فراوان نمودی و جامهای خشن پوشیدی و سفر کردن کم فرمودی و پیوسته با
زهد و تقوی میزیست و با مردم کمال لطافت و مدارا می بود چنانکه وقتی در شهر آتن شعرا او را هجا
میگفتند و در مجالس مذاکره میکردند روزی شخصی غریب آن بوم وارد انجمن گشت و چون
آن هجا بشنید پرسش نمود که این سخنان را در حق که گفته اند سقراط بی مکروهی گفت این کلمات
در حق من است و مرا شاید و هیچ باک نداشت که مردم او را خوب دانند یا بد خوانند با شاگردانش
میفرمود که من مرد دهقانم و تعلیم من چون آب باشد و دل مستمعین مانند زمین است و این بر قرار
که چون زمین پاک و قابل نباشد از آن چیزی نروید از کلمات اوست که می فرماید باری تعالی
هویت محض است نطق و عقل از دریافت کنه هویت مقدسه و تحقیق صفات کمال و تعیین

اسماء جلال و جمال آن قاصر ست زیرا که منبع جمیع حقایق مدرکه و واصف هر شیے بصفات لایقه و نام گذارندهٔ هر موجود باسمے مناسب و اضافتے مخصوص اوست - چون ظهور جمیع موجودات از وست لاجرم ذات مقدسهٔ او محیط جمیع اشیاست و محاط را احاطه بر محیط خود ممکن نیست پس ناچار از رهگذر آثار بالغه و افعال کامله راه بشناسائے اسماء و صفات تواند بود لکن چون اسماء و صفات از قبیل لوازم اند از ادراک آن ادراک کنه ذات مقدسه لازم نیاید از جمله اسماے آثار الهیه عادل است یعنی واضع هر شئے در موضعے که لایق اوست و خالق یعنی مقدر هر شئے و عزیز یعنی غالبے که مغلوب بودنش ممتنع است و حکیم یعنی ذات مقدسه که از او جمیع افعال بر وفق مصالح و حکمے که موجب نظام سلسله موجودات است صدور یافته و گوید علم و قدرت و وجود و حکمت او مانند سایر صفات کمال او غیر متناهی است در این مقام از وے سوال کردند فرمود که قول بعدم تناهی قدرت و تناهی موجودات به حسب احتمال قوابل است نه باعتبار قدرت کامله و حکمت بالغه و عموم وجود و چون ماده را احتمال صور غیر متناهی نیست ناچار به تناهی آن باید قائل شد لکن نه از جهت بخل در واهب الصور بلکه از رهگذر قصور ماده از این جهت است که حکمت الهی اقتضاے آن کرده که موجودات از جهت ذات و صورت و حیز و مکان متناهی باشند و از حیثیت زمان نظر با آخر غیر متناهی و نظر باول از حیثیت زمان نیز متناهی باشند و چون بقاے اشخاص باعیانها متصور نیست حکمت بالغه اقتضاے آن کرد که استیفاے اشخاص در ضمن بقاے نوع حاصل شد و بقاے نوع به تجدد اشخاص پس هر آئینه قدرت بسر حد نهایت نمے رسد و حکمت را غایت و منتها متصور نیست و گوید اخص آنچه خدا را بآن توان وصف کرد حے قیوم است چه اندراج علم و قدرت و وجود و حکمت در تحت حے بودن ظاهر است زیرا که حیوة صفتے است جامع کل صفات و بقا و سرمدیت و دوام مندرج اند در تحت قیوم

بودن چه قیومیت شامل این صفات ثلثه است و گوید حیوة نطق او نه از جواهر ماست زیرا که ناچار حیوة و نطق ما محل ورود عدم و ثبور است و حیوة و نطق حق منزه است از عروض زوال و دثور و بعضے از تحقیقات حکمت انگیز او در ذیل قصه فلوطرخیس وارسیجانس مذکور خواهد شد و هم از کلمات نصیحت آمیز اوست که فرماید همیشه فصل بهار است و این کنایت از آنست که همه وقت کسب علم توان کرد. و گوید وقت رواج مورچه مباش یعنی در پیری بکسب مال مکوش و گوید نفس شریف را بحسن قبول حق و نفس خسیس را بسرعت میل بسوے باطل توان شناخت و گوید توقف نفس در آنچه بر او مشتبه شود و قبول آنچه منقح گردد نشان حصافت و خردمندیست و گوید اگر کسے در آنچه نداند سخن نراند مباحثه و مناظره از میان مردم برخیزد و گوید از کسے که دل شما او را دشمن دارد بر حذر باشید و گوید مردم تمام هنر آنست که دشمنان از وے با امان زیست کنند نه این که دوستان ترسان و هراسان باشند و گوید دنیا با آتش افروخته ماند که چون زیاده طلب کنی سوخته شوی و چون بقدر حاجت برگیری با فروغ آن راه از چاه باز شناسی + وقتے افلاطون را سفرے پیش آمد و از وے التماس پندے و اندرزے نمود در جواب فرمود هر گرا بشناسی از وے بدگمان مباش و آن کس را که نه دانی از وے حذر کن و شبانگاه بے پا افراز گام مزن و از جستن گیاهے که کیفیت آن را ندانی اجتناب جوے و به نزدیکی راهے که مجهول بود فریفته مشو بلکه از راه دور که مردم بیشتر عبور کنند سفر کن و هم از سخنان اوست که فرماید اگر از مصاحبت زنان ناچاری چنان باش که اکل میته + گویند که در سفرے با مرد توانگرے مرافقت داشت ناگاه دزدان بدیشان تاختند مرد توانگر گفت اے واے اگر مرا بشناسند و سقراط میگفت اے واے اگر مرا نشناسند و هم او گوید با استاد خشم با حلم گراے که چون غضب فرو نشانی اگر بر کس عتابے رود از در عدل و نصفت بود. و گوید دنیا چون صورتے است که بر

صفحہ نگاشتہ انداز نشر بعضے طے بر سخے لازم افتد و گوید دوستان را پیوستہ ثنا گوے کہ دوستی از ثنا خیزد چنانکہ عداوت از قدح و ہجا و از سخنان اوست کہ سزاوار رحمت سہ کس تواند بود مرد صالحے کہ خدمت امیر فاجرے کند و عاقلے کہ مربی جاہلے بود و کریمے کہ محتاج لئیمے گردد و گوید کار ملک آنگاہ مختل ماند کہ تدبیر آن نزد کسے باشد کہ سخن او را نپذیرند و سلاح جنگ را آنان بردارند کہ بکار نتوانند بست و مال بدست بخیلے باشد کہ از بذل آن مضایقت کند و گوید شکر نعمت خداوند را بکثرت طاعت و اجتناب از معصیت توان گزاشت۔ وقتے از وے سوال کردند کہ ترا از کسب دانش چہ سود بدست آمد گفت چہ ازین زیادہ تواند بود کہ در ساحل بحر بسلامتم و معاینہ مے کنم کہ جاہلان غرقہ مے شوند۔ شخصے در حضرتش معروض داشت کہ روزے نام ترا نزد فلان ذکر کردم و او ترا نشناخت سقراط فرمود زیان او راست کہ من نزد او مجہولم۔ وقتے با مردے دوچار شد کہ از جنگ فرار مے نمود فرمود کہ فرار از جنگ فضیحتے بزرگ باشد۔ در جواب گفت مرگ از فضیحت بد تر است سقراط گفت زندگانی را آنگاہ بر مرگ فضیلت است کہ بنام باشد نہ با ننگ۔ روزے در انجمنے ناسزائے در آمد و از وے برتر نشست با او گفتند بر این بے حیا خشم نگیری گفت لاتسکٹ یوار این کاخ از حصار برتر بود کس را با او خشم نجنبد منزل من چون ہمت من فوق الثریا است و محل او چون دانش او تحت الثرے و از سخنان اوست کہ از اصغاے سخن حق و قبول آن شرم مدار اگرچہ قائل آن مردے زبون و بے مکانت بود چہ از خوار دا مرد غواص در بہاے در ثمین فتورے نیفتد۔ و گوید چون ندانی بپرس و چون بدکنی پشیمان باش و چون عطا کنی مخفی دار و چون سائل را محروم گذاری برفق و مدارا کسیل فرمائے۔ و گوید ہر کہ اختلاط با دوستان جوید نفس خود را بیاز ماید چون برخلاف خواہش صبور باشد شاید و اگر نہ طریق تفرد و تجرد گیرد۔ و گوید آنکس کہ ترا براے تو دوست دارد نیکش بنواز و از سخنان اوست کہ مردم ضعیف را با سہ خصلت توان شناخت نخست آنکہ باپند و اندرز

التفات نکند دوم آنکه با شهوت مخالفت نتواند کرد سوم آنکه قبول کند آن سخن را که نمیداند هم او
گوید هر که داند در خور کدام کار است و از پے آن شود حکمتے بزرگ باشد او را گفتند همه زندگانی
در تحصیل حکمت کردی و مردم را بطلب آن دعوت نمودی و اینک همه شب بدرویشی بسر بردی
پس این حکمت ترا چه بے نیازی بخشید گفت از الم آن حسد که تو بر من داری - گویند شخصے
با او گفت چیست که ترا هرگز اندوه ناک نه بینم گفت از آن که نیست مرا چیزے تا بر فوت آن
اندوه برم *

ظهور افرلطون حکیم پنجهزار و نود و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

افرلطون از جملۂ اجلہ حکماے یونان است که کسب حقایق حکمت در حضرت سقراط نموده در میان
شاگردان او بر بیشتر فزونی داشته و مهر سقراط زیاده با وے بوده چنانکه از قصۂ سقراط بدان
سیاقت که مرقوم افتاد این معنی را توان دانست و بکثرت مال نیز معروف بود و آن زمان که هنگام
قتل سقراط نزدیک رسید افرلطون به عرض وے رسانید که من زندان بان را دیده ام و با
او پیمان محکم ساخته ام که چهار صد درم بگیرد و ترا رها سازد سقراط گفت اے افرلطون تو مے
دانی که مال و منال من درین جهان همه جهت چهار صد درم نه شود چگونه توانم اداے آن
زر کنم افرلطون گفت اگر اجازت رود من از مال خود بدو دهم سقراط فرمود واجب
نباشد چه در شهر بیگانه زود تر بر قتل من مے دهند چنانکه مفصل مرقوم شد علی الجمله
بعد از قتل سقراط افرلطون و دیگر شاگردان در شهر اسن مشغول بتعلیم حکمت

وکشف حقایق بودند اما افرطیون و افلاطون از دیگران فزونی داشتند ٭

ظهور بقراط طبیب پنجهزار و یکصد و چهارده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

بقراط بن براقلس از فرزندان اسقلبیوس ثانی است و هم در زمن وے کسب معارف نمودے و جنابش در فن طبیعی عمدۂ حکما است و در علم طب بیشتر اطبا روزگارے در بلدۂ صور که بر ساحل دریاے شام است سکون داشتے و از آنجا گاہ گاہ بدمشق شدے و از کوهسارها و بیشها نشیمن جسته بریاضت نفس مشغول گشتے چنانکه در آن محال موضعے است که هنوز بصفۂ بقراط معروف است و معالجه مرضے را حسبتاً لله فرمودے و براے آن که بیماران از حرکت رنجه نشوند خود بسوے ایشان آمد شد نمودے و چون ملوک یونان او را بمعالجه طلب مے کردند اجابت مے نمود لکن زیاده بر زمان مداوا درنگ نمے فرمود وقتے بهمن بن اسفندیار صیت فضل و دانش او را شنیده باحضار وے حکم داد و فرمود تا یک صد قنطار زر خالص بدان میزان که در بناے مسجد اقصے باز نموده‌ایم بدو دهند تا در ایران سکون کند و بقراط نپذیرفت بسبب آن خصومت که درمیان ملک ایران و اهل یونان بود چنانکه در قصۂ بهمن و شرح دولت فترق مرقوم شد - و هم این معنی را جالینوس در رسالۂ اخبار بقراط ذکر فرموده - علے الجمله بقراط در فن طب تجربت را با قیاس دمساز ساخت و کتب اهل قیاس و تجربه و اصحاب حیل را که هر یک منفرداً قانونے داشتند چنانکه مقرر ند گورشد هرچه بدست آورد به سوخت و بر انداخت - و از مصنفات او کتاب عهد بقراط است که شاگردان خویش را بدان وصیت

کرده وجالینوس آنرا شرح کرده است وحنین از یونانی بلغت عرب ترجمه نموده و دیگر کتاب فصولست که هم حنین ترجمه کرده و دیگر رسالهٔ امراض الحاره است وآن مشتمل بر پنج مقاله است وسه مقاله آنرا عیسیٰ بن یحییٰ بعربی ترجمه نموده و دیگر کتاب اخلاط است که جالینوس تفسیر نموده وحنین بلغت عرب مترجم شده و دیگر کتاب الماوالهوا است که حنین مترجم شده وحبیش بن حسن شرح برآن نوشته و دیگر کتاب طبیعة الانسان است که نیز حنین بلغت عرب آورده وعیسیٰ بن یحییٰ تفسیر کرده گویند در بدو حال شاگردان را از تعلیم علم طب بمردم بیگانه وغریب منع میفرمود ومیگفت چون کس تیغ بدست نااہل شریر دہد در سیات اعمال او شریک باشد اما در نہایت حال بیم کرد که مبادا این علم شریف ضعیف شود پس بفرمود مردم را چون اہل یابند از تعلیم ایشان ضنت نکنند واز سخنان اوست که فرمود ہر که دوست دارد نفس او جاویدان ماند باید پیشہ از مردن آنرا بمیراند وگوید ہر که خدمت ملوک کند باید از غلظت وخشونت او رنجه نشود چه غواص را از چشیدن آب شور دریا گزیر نباشد وگوید دو عاقل بسبب تشاکل عقل بریک چیز اتفاق کنند وہرگز دو جاہل بایک کار ساز گار نشوند وگوید دو دانا باہم تو انند یار بود اما دوستی در میان جمعے ہرگز پایدار نماند چه مقتضی عقل ہمه بریک نسق نرود۔ وگفت حاصل من از فضل ہمین بود که بر جہل خود دانا شدم وگوید علوم پاک در دلے قرار نگیرد که بادنا ست وخساست آلوده باشد وگوید موت را سہل انگارید که مرارت آن در خوف آنست۔ وگوید آدمی باید درایں سرا خود را چون میہمانے داند پس اگر قدحے بدو دہند بنوشد و اگر ازو در گزرانند طلب نکند وگوید کم خوردن از غذاے مضر بہتر است از زیاد خوردن نافع آن وگفت کثرت خواب و نزہت طبیعت دلیل عمر طویل است وگوید سه چیز است که موجب ہزال ولاغری است باشراب وآب ناہار شکستن و در غیر جامهٔ خواب خفتن وکلام کثیر

برفع صوت گفتن وگوید معالجات بدن بر پنج وجه است هر مادهٔ فاسده که در سر جمع شود
بغرغره دفع باید کرد و از معده با قے و از بدن با اسهال و از جلد با عرق و از عروق با فصد توان مرفوع
داشت وگوید چهار چیز است که نور باصره را زیان کند طعام شور خوردن و آب سوزان بر
ریختن و در چشمهٔ آفتاب نگریستن و روے دشمن دیدن مع القصه بقراط مردے خوب
صورت و نیکو شمایل بود سرے بزرگ داشت و میش چشم و خمیده پشت بود سخن کم گفتے
و غذا کم خوردے و بیشتر از ایام روزه داشتے و سخت بطی الحرکة بودے در اینجهان نود و پنج سال
عمر یافت و در شانزده سالگی عالم گشت و مدت هفتاد و نه سال بتعلیم و تصنیف مشغول بود

ظهور سولون حکیم در یونان پنجهزار و صد و شصت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

سولون از صنادید حکماے یونان است و مسقط الراس او بلدهٔ اسن بود که معرب آن اثنیه است
وے جد مادری افلاطون است که شرح حالش مذکور خواهد شد مع القصه چندان طلاقت
لسان و عذوبت بیان داشت که مستمعین سخنان او را مفرح القلوب خواندندے و در آن
هنگام که مدار دولت فرق بر ملوک طوائف بود و ارستند که شرح حالش مرقوم شد
حکومت اسن داشت عوام الناس دل با سولون بد کردند و گفتندے مردم را از شریعت
صائبین و اطاعت و عبادت اصنام باز میدارد و خواستند با او همان کنند که با سقراط
روا داشتند ناچار سولون از اراضی یونان فرار کرده بشهر صور که در ساحل دریاے شام است
در آمد و در آنجا سکون ورزید تا رخت بسراے دیگر کشید از سخنان اوست که فرماید

بهتر چیزی که سلاطین را بدان دست رس بود تخفیف منال رعایا و کیفر اعمال ارباب تعدی است و گوید چون کار بر مرد صعب افتاد بر او باد که با مردم تنگدست مشورت نماید چه مرد مسکین هر رای زند از سود دور و با زیان نزدیک باشد و گوید دوام لذت دنیوی و سعادت اخروی جز بحسن ادب و تجاوز از ذلات و هفوات دوستان حاصل نتواند شد و ازو سوال کردند که جواد کیست و شدتر از شمشیر برنده چیست و پدر کشته را با قاتل چه عقوبت رواست فرمود که مرد بخشنده آنست که مال خود را بذل کند و بمال دیگری طمع نه بندد و شدتر از شمشیر زبان اهل نظم و نثر است که مردم را بزشتی نام برند اما کیفر کشنده پدر را نتوانم اندازه کرد و روزی یکی از صاحبان ثروت بکثرت مال بروی مفاخرت نمود و سولون گفت ترا این فخر بمن نرسد چه مرا آن مال نیست که کس تواند به تکلف از من گرفت و اگر چیزی بدست کنم هم بذل نمایم و ذخیرهٔ دیگری فراهم و بدین اندوخته هرگز نقصان راه نکنند و مال تو از خرج نقصان پذیرد و نیز نصیب دیگران گردد چه مثل مال دنیا خوی مردم است که هر ساعت بسوئی رود و وقتی او را گفتند پادشاه ترا دشمن دارد گفت سزاوار است و کدام پادشاه بود که بزرگوارتر از خود را دوست دارد و توکل او چنان بود که اگر از قوت یکروزه چیزی فاضل داشتی ذخیره کردن آنرا عیبی بزرگ شمردی و با فقرا انفاق کردی ٭

ظهور افلاطون حکیم در یونان پنجهزار و صد هشتاد

و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

افلاطون پسر ارسطی بن ارسطو بن اسقلینوس ثانی است که شرح حالش مذکور شد و پدر

مادر وے سولون حکیم ست کہ ہم سیرا و مرقوم افتاد و لفظ افلاطون بلغت یونان بمعنی صادق
فصیح است و وے آخرین حکمائے ذوقیہ اشراقیہ است و پس از وے چون پاست حکما
با ارسطاطالیس شد رسم مباحثہ و مناظرہ بمیان آمد و یونانیان در فضل افلاطون زیادہ مبالغہ کنند چنانکہ
ہیچ حکیمے را آن مکانت ننہند و شیخ شہاب الدین مقتول در تلویحات گفتہ کہ در عالم مراقبہ و
مکاشفہ ارسطو را دیدم کہ ایستادہ مدح اُستاد خود افلاطون میگفت از وے سوال کردم
کہ آیا ہیچیک از حکما فائض شد بدانچہ او را بود فرمود کہ بجز وے از ہزار جزو وے دست
نیافتند پس نام بعضے از حکمائے اسلامیہ را بزبان راندم ہیچ التفات نفرمود انگاہ مشایخ
صوفیہ را شمردن گرفتم۔ چون بنام بایزید بسطامی و سہل بن عبداللہ تستری رسیدم فرمود
فلاسفۂ حقیقی ایشانند اما شیخ رئیس ابوعلی گوید اگر آثار افلاطون اینست کہ بما رسیدہ بضاعت ن
او مزجات است و معلم ثانی کہ شرح حالش را در جائے خود مذکور خواہد شد فرماید فلاسفہ یونان
ہفت فرقہ اند اول اصحاب فیثاغورس اند کہ بنام معلم خود مشہور اند دوم بنام بلدے خواندہ
شدہ اند کہ مبدا ظہور علمے کہ میان ایشان معمول است بودہ و ایشان را اتباع ارسطیبوس
گویند و سوم را بنام مدرس و معلم خواندہ اند و ایشان را اصحاب کرسفس گویند چہارم باسم
رائے کہ معلم بدان رائے منفرد بودہ شہرت یافتہ اند و اینجماعت را اصحاب مظلہ نامیدہ
اند چہ در رواق ہیکل مدینہ اسن تعلیم و تعلم مینمودند پنجم آنان اند کہ در سلوک با مردم روش
اُستاد خود را آئین کردہ اند و ایشان اصحاب دیوجانس کلبی اند کہ با اہل خود شفقت کردندے
و با بیگانہ الفت نگرفتندے چنانکہ خوے سگان است و ششم را اصحاب لذت نامند و ایشان
گویند کہ غرض از حکمت و معرفت لذت دانش است کہ عاید نفس شود ہفتم اصحاب
افلاطون و ارسطو اند کہ ایشان را مشائین گویند چہ بیشتر در حین مشی شاگردان را تعلیم میکردند

اصحاب فیثاغورس و افلاطون و ارسطو از فرق خمسه برتری دارند و قبل از ایشان یونانیان در فلسفه طبیعیه کوشیدندے و اقتفا باہل ملاطیه نمودندے که اعلم ایشان ثالیس ملطی است که فلسفه را فلسفه نام نهاد و در ہنگام خسوف بضرب طاس نحاس فرمان داد چنانکه ہنوز متداول است و از پس او کساهیدوس ملطی و انیمانس ملطی بود و ہمچنان انفیثاغورس و قلارمانیوس و ارسلاوس بودند و پنج تن از حکماے بزرگوار به فلسفهٔ مدنیه برداختند و نخستین ایشان انباذقلس بود و پس از ان فیثاغورس و سقراط و افلاطون و ارسطو و فلسفه بمعنی محب العلم است و ارسطو در کتاب حیوان گوید که از زمان سقراط فلسفه مدنیه متداول گشت و یونانیان گویند ہشت طبقه از مردم عالم استنباط حکمت و استخراج علوم کرده اند نخستین فارسیانند و دیگر ہندیان و کلدانیان و مصریان و یونانیان و رومیان و عبریان و عربانند و دیگر طبقات مردم در خوردن و خفتن مانند بهایم باشند و گویند افلاطون آخرین حکماے سبعه است که سپهر حکمت را چون کواکب سیاره اند و نخستین ایشان انباذقلس است پس انگیمایس و فیثاغورس و انکساغورس و ثالیس ملطی و سقراط و افلاطون چون این مقدمات معلوم شد اکنون بر سر قصهٔ افلاطون شویم او را در بدو حال میل فراوان بعلم شعر و ادب بود و از اشعار اومیرس که شرح حالش مرقوم شد بسیار یاد میکرد و در فن سخن گستری چندان طلیق اللسان و فصیح البیان بود که اگر خواستے سخنے را که بر باطل بودے چنان بکلمات دلکش وانمودے که مستمعین بر حقیقت آن تصدیق کردندے روزے در مجلس سقراط حاضر گشت و چون او از حصافت عقل و طلاقت لسان افلاطون وقوف یافت فرمودے فرزند دریغ دارم که تمامت عمر عزیز را صرف شعر و سخن رنگین کنی و از کسب معارف حقه باز مانی این سخن در افلاطون موثر افتاد و مدت پنج سال ملازم خدمت سقراط شده تحصیل حکمت الٰهی فرمود و آنگاه که سقراط را به زهر جان گزا مقتول ساختند چنانکه

مرقوم شد از شهر اسن باراضئ مصر سفر کرد و در نزد شاگردان فیثاغورس نیز روزگاری باستفادہ مشغول بود و چون در فنون حکمت آگهی حاصل کرد بیونان زمین مراجعت فرمود و بنای مدرسه گذاشته و در آنجا به تعلیم علوم پرداخت در این وقت صیت دانش افلاطون باراضئ سیسلی رسید دیانیسیس که حکومت آن اراضی داشت از اصغای فضایل افلاطون مایل صحبت او شد و نامه بدو نوشت و رسولی چرب زبان بسوی او فرستاد که اگر بدین جانب گذر کنی و مردم را بسوی راه راست بخوانی از حضرت باری جل جلاله اجر بزرگ یابی افلاطون برحسب خواهش او بکشتی درآمده روانهٔ سیسلی شد و چون بدان ملک رسیده از دیانیسیس رخصت بار یافته بمجلس او حاضر گشت چنانکه رسم حکما و مقتضی حکمت است سخن همه از آزادی راند و گفت هیچکس را نرسد که جز در حضرت پروردگار اظهار عبودیت و بندگی کند دیانیسیس ازین سخن درخشم شد و گفت همانا تو درین شهر برای اختلال ملک و پراگندن چاکران من آمدهٔ و حکم داد تا افلاطون را گرفته برسم بندگان بفروختند و مدتی افلاطون در شهر اسن مانند بندگان می زیست چون این خبر به یونان رسید جمعی از حکما برفتند و در بازار شهر اسن او را بدرهمی چند بخریدند و به یونان آوردند و حکیم را نصیحت کردند که با پادشاهان بمدارا و مواسا باش و سخن از در حکمت بران دیگر باره افلاطون بتعلیم مشکلات حکمت پرداخت و بیشتر در حکمت اشراق و الهی روز می برد و در فن طب قیاس و تجربه را باهم معتبر می دانست و کتب فرق ثلثه را چنانکه در قصهٔ سقراط مذکور شد هرچه بدست آورد به سوخت و درین فن شاگردان داشت که هر یک را برای مهمی معین کرد از جمله ازالهٔ امراض را برای رزین هیروس مفوض داشت و تدبیر ابدان و حفظ صحت را به فوریس گذاشت و فوریس را برای فصد و کی معین کرد و عمل جراحات و التیام آن را به ثنابه فردس

حواله نمود و اصلاح چشم در مدرا به سرخس تفویض فرمود و فانیس را جهت جبر عظام کسوره زرد مخلوعه معین کرد و جز این بیست و دو تن از مشاهیر فلاسفه به شاگردی او دانا شدند چنانکه در این کتاب مبارک مرقوم خواهد شد و بعضی از کتب مصنفات وی بنام جمعی است که دوستان وی بوده اند و از جنابش مستدعی شده اند اول کتاب تالخیس در فلسفه دوم کتاب لاخس در شجاعت سوم کتاب ارسطاطالیس در فلسفه چهارم کتاب خرمیدس در عفت و دو کتاب که هر دو را اقلیادس نام کرده در افعال جمیله هفتم کتاب ارقومیدس در حکمت هشتم کتاب باقیاه نهم کتاب غرر و رجناس دهم کتاب اذثوقون یازدهم کتاب اثنین دوازدهم کتاب فاذن سیزدهم کتاب فریطن چهاردهم کتاب فیلوطوقی پانزدهم کتاب فوالطوس شانزدهم کتاب طیماوس که یحیی ابن عدی آنرا اصلاح کرده هفدهم کتاب فرمانیدس هیجدهم کتاب فورس نوزدهم کتاب باطن بیستم کتاب هنیس بیست و یکم کتاب ابرخس بیست و دوم کتاب مانکسانات بیست و سوم کتاب اطیطغرس بیست و چهارم کتاب مطیطس و این جمله اسامی حکما و بزرگانند و دیگر کتاب در توحید الهی دوم کتاب در مناجات سوم کتاب در عقل و نفس و جوهر و عرض چهارم کتاب در حسن و لذت پنجم کتاب تادیب الاحداث ششم کتاب در اصول مسائل هندسه پرداخته مع القصه شصت و یک جلد از کتب مصنفات او در میان مردم شایع گشت و محقق دوانی در رساله تهلیلیه گوید که از حکماء فلاسفه کسی که بر حدوث عالم قائل است افلاطون بود بالجمله چون هشتاد و یک سال از عمر او گذشت وداع جهان گفت خاص و عام در تشییع جنازه او حاضر شدند و جسد او را در بستانی که ملک او بود در مملکت مقدونیه مدفون ساختند و متروکات او در جهان منحصر بود بهمان بستان و دو خدمتگار و قدحی و جامی و گوشواره از زر که هنگام کودکی در گوش می داشت چنانکه رسم اشراف یونان بود. گویند بر یک جانب

قبر او نوشتند که ایجاد فن مرویست که حکیم الٰہی و سرآمد مردم عصر خویشتن بود و در عفت و حکمت
و اخلاق حسنه از ہمہ کس برتری داشت پس ثنا گوئید او را که در او علم و حکمت بسیار است و بر جانب
دیگر نوشتند که زمین فن و پوشانید جسد افلاطون را اما نفس او را مرتبۂ کسے است که ہرگز نه خواہد مرد
و او مردے بود اسمر اللون و معتدل القامة و تمام اندام و خوب صورت که بمکارم اخلاق و محاسن افعال
مشہور بودے و با خویش و بیگانه احسان فراوان فرمودے و خلوت دوست داشتے و گاه گاه
از مردم کناره جسته روے به بیابان نہادے و چون شاگردان او را طلب کردندے با آواز گریه
راه بدو بردندے مع القصه از عقاید افلاطون اینست که فرماید برائے عالم صانعے است و
مبدعے است و محدثے است ازلی واجب بذات خود عالم به جمیع معلومات خود و او بود در ازل و نبود در
وجود رسمی و ظلی مگر امثال چند و در نزد افلاطون مُثُل بسائطی است مبسوطات و جمیع صور محسوسه
مادّیه جزئی آن بسائط مبسوطاتند و موجودات اینعالم آثار موجودات آنعالم است و لابد است برائے
ہر اثرے از موثرے که شبیه باشد آن اثر را بنوعے از مشابہت و عامه یونانیان از عدم ادراک
مقولات افلاطون و حکماے دیگر که بر قانون او بودند از برائے ہر نوعے ربے قائل شدند
و صنعے فرض خویش رسم کردند و پرستش نمودند پس ایشان را خدا ہاے بسیار بود بالجمله جنابش
را در حکمت عملی کتابے است که آنرا القاطات افلاطون گویند و نگارندۂ این کتاب ہمچون در
حین نگارش حال او آن کتاب را به فارسی ترجمه نموده کلمۂ چند از آن برنگاشت چه نگارش
آن جمله موجب اطناب بود و آن اینست که مے فرماید مصاحبت اشرار را اختیار مکنید چه ہمین
قدر که ترا اہانت نه کنند بر تو منت نہند و گوید اولاد خود را بر آداب خود مقصور مکنید که ایشان
برائے زمان دیگر خلق شده اند و باشد که مقتضے آن زمان دیگر باشد و گوید سرعت در عمل طلب
مکنید بلکه نیکوئی آن را به خواہید که بعد از فراغ شما از عمل از نیکوئی آن پرسند نه از سرعت آن

وگوید هیچ کوچک را حقیر شمارید باشد که از شما فزونی داشته باشد و گوید بخشش مرد عاقل شبیه است
بمواهب الهی بسبب آنکه آن بخشش فانی نمی شود بجود کردن بلکه کمال می یابد نزد مفید تر و گوید
از فضیلت علم آنست که کس نتواند معین شود طالب آنرا در سایر امور اعانت غیر مفید باشد
و کس نتواند علم را از تو سلب کند و سایر سرمایه ها را توانند سلب کرد و گوید نیکوئی کردن بآزاده مرد
تحریک می کند او را بر پاداش عمل و نیکوئی کردن با مردم دنی برمی انگیزاند او را به سوال دیگر و
گوید اشرار متابعت می کنند مردم بد را و وا می گذارند نیک مردان را چنانکه مگس مواضع فاسده
را از بدن اختیار می کند و مواضع نیکو را ملتفت نمی شود و گوید وقتی که مرد بمقامی رسید
که فزون از حد اوست اخلاق او زشت و خشن می شود مردم را و گوید سزاوار است بمرد عاقل
که یاد آرد هنگام حلاوت عسل امارت دوا را تا زیاده نه خورد و گوید واجب است که پادشاه از عامه در پرده
زیست کند چه اگر با ایشان مختلط گردد خوار شود همانا خوی مردم دنی آنست که خوار کنند بعضی
بعضی را و توقیر نه گذارند یک دیگر را پس هرکه با ایشان بود چون یکی از ایشان شود و گوید وقتی
برهان تو با کریم در مناظره قایم شود اکرام کند ترا و توقیر فرماید و وقتی که حجت تو بر خسیس غلبه کند
دشمن دارد ترا و عداوت کند با تو و گوید حرام است بر پادشاه که سستی کند چه پادشاه حارس مملکت
است و قبیح است که محتاج شود حارس به کسی که حراست او کند و گوید از جمله صفات آزادگان آنست
که صبر ایشان بر استصلاح کسانی که دون رتبه ایشانند زیاده است از صبوری ایشان بر
استغنا از کسانی که برترند از ایشان و همچنان احتمال این جماعت از کسی که ضعیف تر
است افزون است از احتمال از کسیکه قوی تر است از ایشان و گوید اسرع اشیاء در اخلال
و اضمحلال نفس چهار چیز است اول فسه و بردن خشم دوم کوتاه دستی از آنچه عادت شده است
سوم رد نصیحت از جانب مردم نادان چهارم مسخره کردن صاحبان بحث صاحبان عقل را -

وگوید زبان رسانندہ نزد معاشرت ترا سہ کس است اول آنکہ بہ طرب باز دارد ترا دوم آنکہ
بفریبد و مغرور کند ترا سوم آنکہ کوتاہ تر باشد ہمت او از ہمت تو وگوید واجب نیست مدح و ذم
از برائے کسیکہ بر خوب و بد اعتماد ندارد وگوید سزاوار است کہ حاکم بر مجرم برفق و مدارا حدود
براند و خشونت نکند چہ اگر نہ بودند مردم مجرم او بر مسند حکومت و قضاوت نمی نشست۔ وگوید
مایوس نہ شوید از عامل کردن پیران و مشائخ در امور تا آزمودہ شوند بہ عمل و چندانکہ در مہمات سود
آرند حاجت بسوے ایشان برتر است وگوید رائے وزیر و مشاور تو الیق است از رائے تو بہ آنکہ
توچہ او خالی است از ہوائے تو وگوید رقت بر سہ کس واجب است اول عاقلے کہ بر او حکم جاہلے روان
باشد دوم مرد قوی کہ گرفتار ضعیفے گردد سوم کریمے کہ محتاج لئیمے باشد وگوید زینت انسان سہ چیز
است اول حلم دوم محبت سوم آزادگی وگوید ملوک را از صفت بانہی کن و قدح مفرہائے کہ امر و
نہی سزاوار ملک است نہ سزاوار تو ولکن ذکر کن براے او فضیلتے را کہ بیرون کند صفات
رزیلہ را از خاطر او وگوید امن کردن خاطر خائفے را افضل است از اطعام جائعے وگوید
طول نمی کشد التذاذ جسمی و طبیعی چہ لذتے سریع النقل والحرکۃ است و ثابت می ماند لذت
باشیاء عقلیہ کہ محتاج نیست بجز است ہیولی وگوید دنی تر است از کذاب کسے کہ دروغ گوید
از براے نفع غیر خود و خسیس تر است از ظالم کسے کہ ظلم کند براے نفع ماسواے خود وگوید
وقتے کہ طلب مشورت کند از تو دشمن برہنہ کن براے او نصح را بعلت آنکہ باستشارہ بیرون
می رود از عداوت تو بسوے دوستی تو وگوید سلطان چون دریاے بزرگ است کہ استمداد
می جوید از او جوہاے کوچک پس اگر شیرین باشد آن جملہ نہرہا شیرین میشوند و اگر شور باشد
شور می گردند وگوید امتحان کن مرد را بفعل او نہ بگفتار او وگوید بزرگ تر فخر آنست کہ کس
فخر نکند وگوید خریدن غلام کثیر الشہوۃ را نیکو مدان چہ او را جز تو مولائے باشد و نیز کثیر الغضب را

پسندیده مدار که باضطراب مے آید در بند حمیتے تو و همچنان عهد قوی الراے را نخواه که بر تو استعمال
حیله کند بلکه طالب کن عهدے که حسن الانقیاد باشد و مطبوع باشد و قوی البنیه باشد و شاد خاطر
و شدید الحیا باشد گویند آن هنگام که جان میداد گفت بود که بجبر در این جهان آمدم و به
حیرت زیستم و بکراهت میروم ✦

ظهور اقلیدس صوری پنجهزار و دویست و پانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

اقلیدس از حکماے بلده صور است و آن شهرے است در کنار بحر شام و جنابش را اقلیدس نجار خوانند
مع القصه او اول کس است که فن ریاضی را در ذیل کتب مندرج فرموده مدون ساخت و کتابے
در علم هندسه نگاشت و نام خود بر آن گذاشت که هم اکنون در میان طالبان علم مشهور و متداول
است و بسیار از حکماے روم و موبدان ایران بر آن کتاب شرح نوشتند و اقلیدس را ستایش کردند
نام وے چنان بلند شد که حکماے یونان بر ابواب مدارس خود نقش مے کردند که هر ناخوانده هندسه
بمدرسه ما درون نشود و غرض ایشان از این سخن آن بود که هر که ندیده باشد کتب اقلیدس را
بمدرسه در نیاید که درخور انجمن ما نیست و از مصنفات اقلیدس است اول کتاب مناظر دوم کتاب
مفروضات سوم کتاب تالیف اللحون چهارم کتاب ظاهرات پنجم کتاب اختلاف مناظر ششم کتاب
معطیات هفتم کتاب قسمت که ثابت بن قره اصلاح آن کرده هشتم کتاب قانون نهم کتاب ثقل
و خفت دهم کتاب اقلیدس که مرقوم شد و سه کتاب دیگر منسوب باوست که بعضے آن را منحول
دانسته اند اول کتاب نغم معروف بکتاب موسیقی دوم کتاب ترکیب سوم کتاب تحلیل یعقوب

بن اسحق کندی در رسالۂ خویش مرقوم داشتہ کہ مردے از بزرگان یونان را دو کتاب از مصنفات
ابلونیوس نجار بدست افتاد در صنعت اجسام خمسہ و در یونان کسے را نیافت کہ آن دو کتاب را بداند
و از رومی بہ یونانی ترجمہ کند پس کسے را بہ بلدۂ صور فرستادہ از اقلیدس درخواست نمود کہ آن کتاب
را ترجمہ روشن فرماید اقلیدس مقدمۂ ذکر نمودہ و از اں پس معنے کلمات ابلونیوس را روشن ساخت و مقالات سیزدہ گانہ کہ با اقلیدس
نسبت کنند عبارت از آنست دو مقالہ دیگر بر آن کالات افزودہ مرقوم داشت در آنچیزے کہ ابلونیوس یاد نکردہ
بود از چگونگی نسبت بعض آن مجسمات بہ بعض دیگر و کندی در رسالۂ اغراض کتاب اقلیدس آوردہ کہ این
کتاب از مصنفات ابلونیوس نجار است و اقلیدس بر حسب خواہش یکے از بزرگان سیزدہ مقالہ آنرا تفسیر کرد
لاجرم این کتاب منسوب بدو شد و بعد از آن اسقلاوس کہ شاگرد اقلیدس بود چنانکہ ذکر حالش عنقریب مذکور
شود مقالہ چہاردہم و پانزدہم را از کتاب اصل پیدا کردہ ترجمہ نمود پس اقلیدس حسبے بر آن کتاب بیفزودہ
است و ابو علی حسن بصری ساکن مصر مصادرات این کتاب را شرح کردہ و ہم منسوب با بن ہیثم است
و مقالۂ عاشرہ آن کتاب را ابلنیاس حکیم کہ قصۂ آن خواہد آمد شرح کردہ و پس از وے از لغت
یونانی بہ عربی ترجمہ کردہ اند و ہمچنین قاضی ابی محمد بن عبدالباقی بغدادی فرضی معروف بہ قاضی
بیمارستان مقالۂ عاشرہ را شرح کردہ و علماے فرنگستان نیز بر آن کتاب شروح متعددہ
دارند و ہمچنان جوہری شرحے بر آن کتاب نوشتہ و ماہانی مقالہ خامسہ را شرح کردہ و اسحق
بن حنین آنرا نقل نمودہ و ثابت بن قرہ اصلاح فرمودہ و ابن ندیم گوید مقالۂ عاشرہ را از
نقل ابی عثمان در نزد علی بن احمد عمرانی در موصل دیدم و ابو حفص خراسانی را نیز بر آن کتاب
شرحے است و ابوالقاسم انطاکی نیز تمام شرح کردہ و ابوالوفا را شرحے ناتمام است و زید بن
علی نہ مقالہ و بعضے از مقالۂ عاشرہ را شرح کردہ ابو یوسف رازی مقالۂ عاشرہ را براے
ابن عمید تحریر نمودہ و حجاج بن یوسف بن مطر الکوفی کتاب اقلیدس را یکبار براے

ہارون ویکبار برای مامون نقل کرده وثانی زیاده معتمد افتاده مع القصه از سخنان اقلیدس است که فرماید الخط هندسه روحانیه ظهرت بآلت الجسمانیه و فرمود هر چه از تو فوت شود یا بر وصول بمثل آن دست داری یا تحصیل چونان در قدرت بازوی تو نیست در هر حال دریغ خوردن وافسوس داشتن سود نبخشد و گفت بتر مردم کسی است که بسبب سوء ظن هیچکس را معتمد نداند وہیچکس نیز بسبب این خوی که او دارد بر او اعتماد نکند و گفت میان برادران خصومت میفگن چه ایشان باندک مداہنه بصلح گرایند و تو درمیانه زبان کار و شرمسار مانی۔ گویند شخصے با او گفت که من چندان بکوشم که ترا از حلیه حیات عاری سازم در جواب وے فرمود که من چندان جهد کنم که بآب حفاوت و مهربانی آتش خشم ترا فرو نشانم ؞

ظهور ارسطاطالیس حکیم پنجهزار و دویست وبیست و پنجسال

بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ارسطاطالیس وارسطالیس ورسطاطالیس ورسطالیس اینهمه نام ارسطو است و لفظ ارسطو بلغت یونانی بمعنی فاضل کامل است واو پسر نیقوماخس است که شرح حالش مذکور شد و مولد او بلدهٔ اسطاغیرا بود از اراضی یونان مردے سفید پوست و کوچک چشم و تنگ دہان و فراخ سینه و کشیده بینی وکشاده پیشانی بود قامتے باندازه و ریشے بانبوه داشت۔ اگر تنها رفتے بسرعت شتافتے و اگر با اصحاب بودے آرمیده سیر فرمودے۔ بیشتر وقت در ظل اشجار و کنار انهار روزگار گذاشتے و استماع نغمات و صحبت اصحاب ریاضات را دوست داشتے و در کار جامه و نان و مضاجعت بازنان بر طریق اقتصاد میرفت و اگر در مباحثه

و مناظرہ مغلوب شدے انصاف فرمودے و بخطا اعتراف نمودے مدت بیست سال در حضرت فلاطون بکسب دقایق و کشف حقایق حکمت مشغول بود و افلاطون بحضور او تعلیم علمے نمیفرمود و اگر کسے از وے سوالے میکرد مادام کہ ارسطو حاضر نمیشد پاسخ نمیداد۔ راقم حروف را از مقولات میر فندرسکی ملحوظ افتاد کہ وقتے عمرو بن عاص بعد از مراجعۂ از مصر باستسعاد حضور خاتم الانبیا صلے اللہ علیہ و آلہ اختصاص یافت از وے سوال فرمود کہ بر چیستند اہل مصر۔ عمرو عرض کرد کہ بر آئین ارسطو علیہ اللعنۃ آنحضرت وے را از چنین جسارت منع نمود و فرمود انہ نبی اضیعوہ قومہ علی الجملہ ارسطو پیشوائے حکماے مشائین است و جملہ حکما کہ بعد از وے ظہور یافتہ اند خوشہ چینان خرمن او یند و او معلم جمیع علوم است و اصول حکمت نظری بدینسان کہ شایع است از مصنوعات خاطر اوست و از این روے او را معلم اول خوانند و علامہ دوانی در رسالہ ہیاکل مرقوم داشتہ کہ ارسطو فرمودہ خاطبنی جوہر من جواہر الملکوت بکثیر من العلوم فقلت لہ من انت قال انا طباعک۔ و در کتاب اخوان الصفا مذکور است کہ چون در زائچۂ طالع شخص کوکبے از کواکب بدرجۂ اعلے باشد و دلائل علم و معرفت قوی باشد ممکن است کہ بعضے از روحانیات آن کواکب با او سخن کنند بالجملہ چون افلاطون وداع جہان گفت وے سی و ہفت سالہ بود چہ از ہفدہ سالگی با خدمت او پیوست بعد از افلاطون در مدینۃ الحکماے بناے مدرسہ نہاد و بکشف مشکلات حکم و معضلات علوم پرداخت۔ چون سالے چند برین برگذشت فلب پدر اسکندر کہ عنقریب شرح حال ایشان مرقوم میشود از مقدونیہ نامہ بسوے ارسطو فرستاد کہ منت خدا را پسرے از ما بوجود آمدہ است در زمانے کہ شما در دنیا بودہ اید و ما مطمئن ہستیم باینکہ شما او را بخوے تربیت کنید کہ ہم سزاوار پدر و ہم لائق مملکت مقدونیہ باشد پس واجب است کہ شما بجانب شہر مُسدُن سفر کنید تا روزگارے در صحبت

شاد بسر شود چون این نامه بارسطو رسید ناچار بار بربست و باراحنیهٔ مقدونیه آمد و بتربیت اسکندر مشغول شد و اورا از فنون فضائل بیاموخت آنگاه روزے در انجمنے اسکندر را حاضر کرد و از وے مسائل مشکلهٔ حکمیه را پرسیدن گرفت و اسکندر یک یک را بر قانون جواب گفت در ینوقت ارسطو بجاے تحسین اورا خوار ساخت و خاطرش را ملول و آزرده فرمود چنانکه مردم انجمن اورا بظلم نسبت کردند و بعد از خروج اسکندر از وے سبب این خشونت پرسیدند در جواب فرمود که اسکندر کودکے است در آغوش دولت پرورش یافته و عنقریب بدرجهٔ سلطنت ارتقا جوید خواستم مرارت ظلم را باو بچشانم تا چون دست یابد بمعیّت جور و تعدی روا ندارد روزے ارسطو از شاگردان خود یک یک سوال میفرمود که اگر شمارا کار بکام شود و زمانه برمرام افتد در ازاے تعلیم من چه جزا کنید و ایشان هریک سخنے میگفتند چون نوبت باسکندر رسید عرض کرد اے اُستاد اینقدر مرا بگذار که معمورهٔ زمین را فرو گیرم پس با تو آن کنم که از چون منے لائق چون توئے بود ارسطو فرمود از کردار تو تفرس مے نمودم که سلطنت ربع مسکون جوئی اینک آن فراست استحکام یافت مع القصه چون اسکندر بر سریر سلطنت برآمد و از مقدونیه بعزم جهانگیری بیرون شد ارسطو از زحمت سفر استعفا جست و کتابے در حکمت عملی براے او نوشت مسمی بسرّ الاسرار که راقم حروف را در حین نگارش این کلمات مطالعه افتاد و غرض ارسطو آن بود که این کتاب در حضرت تو بازاے منست و خود در مقدونیه توقف فرمود و بعد از حرکت اسکندر بهواے شهر مُسْدُن ملایم طبع ارسطو نیفتاد پس از آنجا کوچ داده بشهر اسن آمد و مدّت ده سال در آنجا سکون داشت و بتعلیم علوم مشغول بود شخصے کاهن که اورا ماذن میگفتند دل با حکیم بد کرد و با مردم گفت که ارسطو بد دین است و روش سقراط دارد و پرستش اصنام را مکروه میشمارد و اورا کیفر این عمل واجب باشد

و جمعے از عوام با او موافقت کردند ارسطو از سخنان ایشان رنجیده خاطر شد و از بلدهٔ اسن کوچ داده به بلدهٔ اصطاغیرا که مسقط الراس او بود نزول فرمود و بتعمیر آن مدینه پرداخت و طالبان علم را از ہر جہت بہره مند ساخت تا روزگارش قریب بپایان رسید بساحل دریا آمد تا حقیقت جذر و مد را معلوم کند و در کشف آن کتابے نگارد اجل محتوم مہلت نداد و جانش درہمان ساحل بحر وداع جہان گفت و جسدش را شاگردان او بآئین صنادید قوم باخاک سپردند و از پس مرگ او ہرگاه بر آن جماعت مسئلہ مشکل افتادے در مقبرهٔ او حاضر شدندے و بمناظره و مباحثہ پرداختندے تا آن دقیقہ بر ایشان کشف شدے و گمان آن قوم چنان بود کہ زیارت تربت او موجب صفائے ضمیر و سورت خاطر است و چون روزگارے براین گذشت مردم اصطاغیرا بساحل بحر آمده عظام رمیم او را فراہم کردند و در ظرفے از نحاس نہاده درزمین اسالیس دفن نمودند و آنموضع را برائے مجلس مشاورت مقرر داشتند و چنان میدانستند کہ در آن خاک عقول ایشان را کمالے و فروغے حاصل میشود و از ارسطو پسرے ماند مسمی بہ نیقوماخس کہ نام پدر را بر او نہاده بود و دخترے داشت صغیره و مالے فراوان از وے بہرهٔ ایشان گشت و مدت زندگانی او دراین جہان شصت و ہشت سال بود و از مصنفات او یکصد و بیست کتاب و رسالہ باقی ماند و سبب ترجمۂ بعضے از آن کتب بلسان عرب و عجم آن شد کہ شبے مامون عباسی ارسطو را درخواب دید کہ بر سریرے نشستہ و از وے خوفے تمام در دل مامون راه کرد پس پیش شده از او سوال کرد کہ چہ کسی درجواب گفت کہ من ارسطاطالیسم مامون شاد شد و عرض کرد کہ اے حکیم نیکو کدام است فرمود آنچہ عقل بر نیکوئے آن حکم کند دیگر باره عرض کرد مرا پندے فرما درجواب گفت بر تو باد بتوحید و مصاحبت با ہمنشین نیکو۔ چو صبحگاه مامون از خواب برآمد خاطر بر آن گماشت کہ مصنفات ارسطو را بدست کند و

ترجمہ نماید پس نامہ بملک روم فرستاد و از وی کتب ارسطو را طلب فرمود و او در جستجو برآمد عاقبت یکے از رہبانان کہ در دیرے دور از قسطنطنیہ سکون داشت بعرض رسانید کہ خانہ ایست در اراضئ یونان کہ از عہد قسطنطین تا کنون ہر کس در آن ممالک برتری یافتہ قفلے بر آنجا افزودہ و ہیچیک از بزرگان باب آن بیت را نگشودہ اند چہ گمان کردہ اند کہ در آن خانہ مالے ہست از اندوختۂ سلاطین سلف و ننگ میداشتہ اند کہ دست بر آن برند تا مردم نگویند کہ از عدم کفایت باندوختۂ دیگران محتاج شدہ حال آنکہ در آن خانہ نیست جز از کتب حکمت چہ در زمان قسطنطین کہ مردم بوزنطیہ دین مسیحا گرفتند قسطنطین بفرمود تا کتب حکما را جمع کردہ در آنخانہ نہادند و در بستند تا مردم بمطالعۂ آن کتب در شریعت عیسوی سستی نگیرند ملک روم با صنادید دولت مشورت کرد کہ از کشودن آن خانہ و فرستادن آن کتب بنزد مسلمین مر اعصیانے لازم شود یا رستگاری باشد ایشان گفتند ہرگز بر تو گناہے نبود چہ این کتب درمیان ہر طبقہ شایع گردد قواعد شریعت و ملت ایشان را متزلزل کند پس ملک روم بے اکراہ فرمود در آن خانہ را برکشودند و از آن کتب فراوان کہ در آن جا برہم نہادہ بودند پنج شتر گرانبار ساختہ بخدمت مامون فرستاد و مامون جمعے را گماشت تا آنکہ جملہ را از لغت یونانی و رومی بلسان عرب ترجمہ کردند و بعضے از آن کتب تمام و برخے ناتمام بود کہ الی الآن ناتمام ماندہ پس ازین واقعہ بعضے از مسلمین نیز در طلب کتب یونانیان شدند و گاہ گاہ نوشتہ بدست آوردہ ترجمہ کردند امّا ملوک بنی عبّاس جمعے را برائے ترجمۂ کتب حکمت گماشتہ بودند کہ ایشانرا مرسوم و اجرے فراوان میدادند از جملہ حنین بن اسحٰق و حبیش بن حسن و ثابت بن قرہ و جمعے دیگر بودند کہ ہریک را در ماہے پانصد دینار زر خالص میدادند و از مردمے کہ بعد از

بنی المنجم بدین ہم رفتند محمد و احمد پسران موسے ابن شاکر بودند چنانکہ ذکر حال ہر یک
در بارے خود خواہد شد از بذل مال و نفس دریغ نداشتند تا فلسفہ و ہندسہ و موسیقی
و ارسماطیقی و طب جز این بدست کردند و قسطاء بن لوقای بعلبکی را چون بہ بغداد آوردند
از این جنس کتب با خود داشت بعضے را خود بلسان عرب ترجمہ کرد و بعضے را دیگران از بہر او
مترجم شدند و محمد بن اسحٰق الندیم گوید کہ از اسحٰق بن شہرام شنیدم کہ گفت در سہ منزلے قسطنطنیہ
خانۂ بود کہ قومے از صابیان کلدانی مجاور آن بودند و جزیہ بملک روم میفرستادند و آن ہیکلے
بس عظیم بود دروازہ ہر دو مصراع از آہن داشت کہ از آن ہنگام کہ یونانیان عبادت اصنام
میکردند و آن ہیکل را محترم میداشتند دربستہ بودند من از ملک روم التماس داشتم کہ فرماید
تا آن خانہ را درکشایند و مرا بتماشا برند نخست ملتمس من مقبول نیفتاد چون الحاح از حد بدر
بردم بفرمود تا آن خانہ را در باز کردند بدرون شدم و ہیکلے از مرمر سفید دیدم کہ بر احجار آن
نقوش بسیار و کتابت بیشمار بود و از کتب قدیمہ چندان انباشتہ بودند کہ بر حسب تخمین ہزار
شتر را گرانبار میساخت و بعضے از آن کتب را چوب خوارہ فاسد ساختہ بود و از زر خالص
آلات و اوانی فراوان برزبر ہم نہادہ بودند بعد از تماشا از آنجا بدر شدم و حکم شد تا دگربارہ
آن ہیکل را دربستند و این واقعہ در زمان سیف الدولہ بود کہ ذکر حالش در جاے خود خواہد شد
چون این مقدمہ مرقوم افتاد بر سر سخن رویم مصنفات ارسطو را چہار مرتبہ بود اوّل منطقیات دوم
طبیعیات سوم الہیات چہارم خلقیات نخست از منطقیات سخن کنیم و آنرا نیز مراتبے ہست
اوّل قاطیغوریاس دوم باریرمینیاس سوم انولوطیقا چہارم ابودیقطیقا پنجم طوبیقا ششم
سوفسطیقا ہفتم ریطوریقا ہشتم انوطیقا کہ آنرا ابوطیقا نیز گویند اکنون بر سر نخستین رویم کہ
قاطیغوریاس نام داشت و آن عبارتست از مقولات عشر کہ حنین بن اسحٰق بلغت عرب

ترجمہ نمودہ و شرح و تفسیر کردہ و از حکمای متقدم رومی یونانی فرفوریوس یونانی اصطفن اسکندری و ذا لیس رومی و البونیوس رومی و ثامسطیوس رومی و ثاوفرسطیس یونانی و ابا تلخیس و ثادن حکیم و اسکندر افرودیسی کہ ذکر حال ہر یک مرقوم خواہد شد شرح کردہ اند و یحیی نحوی بطریک اسکندرانی نیز چیزے نگاشتہ اند و از حکمای اسلام معلم ثانی و ابوبشر متی و ابن مقفع و ابن بہریز و کندی و اسحق بن حنین و احمد بن الطیب رازی شرح نمودہ و منتخبات و مختصرات کردہ اند و دیگر باری رمیناس بود و آن عبارت ہست از مباحث الفاظ کہ حنین بسریانی و اسحق بعربی نقل نمودہ و یحیی نحوی شرح نمودہ و از حکمای متقدم اسکندر افرودیسی و اصطفن اسکندرانی آن را شرح کردہ و شرح ہیچیک دیدہ نشدہ و ابا تلخیس و فرفوریوس و جالینوس نیز شارح آنند و ہمچنین شرح کردہ است آن را ثاوفرسطیس و قویری و ابوبشر متی و فارابی اما اسحق بن مقفع و کندی و ابن بہریز و رازی و ثابت بن قرہ و احمد بن الطیب آنرا تلخیص و اختصار کردہ اند و دیگر انولوطیقا بود کہ عبارت ہست از تحلیل قیاس آن را ثیا و زوس بعربی نقل کردہ و بر حنین عرضہ داشت تا اصلاح فرمود و بعضے از آنرا حنین بسریانی نقل نمود و برخے را اسحق بسریانی و عربی نقل کرد و گروہے تا اشکال حملیہ شرح کردند و ثامسطیوس دو مقالۂ آنرا در سہ مقالہ شرح کرد و یحیی نحوی نیز شرحے نوشت و ابوالبشر متی ہر دو مقالہ را شرح نمود و کندی را نیز شرحے ہست و دیگر ابو ریقطیقا بود کہ آنرا انولوطیقای ثانی گویند کہ عبارتست از برہان و حنین بعضے را بسریانی آوردہ و اسحق تمام آنرا بسریانی ترجمہ کرد و متی ترجمۂ اسحق را بالعربی آورد و ثامسطیوس و اسکندر افرودیسی آنرا شرح کردہ اند و اینک موجود نیست و یحیی نحوی و ابویحیی مروزی اُستاد متی را بر آن سخنان کلامے ہست و متی و کندی و فارابی را نیز شرحے است و دیگر طوبیقا بود کہ عبارتست از جدل و اسحق آنرا بسریانی آوردہ و یحیی بن عدی ترجمہ

اورا بعربی نقل کرده و دمشقی هفت مقاله آنرا ترجمه نموده و ابراهیم بن عبد الله هشت
مقاله آنرا نقل نموده و یحیی بن عدی گوید در آغاز تفسیر آن کتاب که من نیافتم برای این
کتاب تفسیری از متقدمین مگر آنچه اسکندر از مقالهٔ اولی شرحی تمام کرده و شرحی بر مقالات
خامسه سادسه سابعه و ثامنه نوشته و ابلونیوس مقالات اولی و ثانیه و ثالثه و رابعه را شرح
کرده پس اعتماد کردم در این تفسیر بر قول اسکندر و ابلونیوس و اصلاح نمودم عبارت ناقلان
این دو تفسیر را و صاحب تاریخ الحکما گوید کتاب یحیی بن عدی مشتمل بر هزار ورق کتابت
است و جز آن شرح ابلونیوس است چهار مقالهٔ اولی را و دیگر شرح اسکندر است چهار
مقالهٔ اخری را تا موضع دوازدهم از مقالهٔ ثامنه و ثامسطیوس نیز چندین تصنیف آنرا شرح
کرده و فارابی شرحی نوشته و تلخیصی فرموده و متی مقالهٔ اولی را شرح کرده و شرح اسکندر و
ابلونیوس را اسحق بعربی آورده و ابوعثمان دمشقی ترجمه کرده و دیگر سوفسطیقا بود که عبارت از
مغالطه است و آنرا حکمت موهمه نیز گویند و آنرا ابن ناعمه و ابوبشر متی بسریانی آورده اند و یحیی
بن عدی بعربی نقل کرده و شرح نموده و ترجمه ابن ناعمه را ابراهیم نوبری و ابراهیم بن بکوش
بعربی آورده اند و اصلاح کرده اند و کندی را نیز بر آن کتاب شرحی است و دیگر ریطوریقا
بود که عبارت از خطابت است اسحق آنرا بلسان عرب آورده و ابراهیم بن عبد الله نیز ترجمه نموده
و فارابی شرح کرده که قریب بیک صد ورق کتابت است و دیگر ابوطیقا بود که عبارت است
از شعر و ابوبشر متی و یحیی بن عدی از سریانی بعربی آورده و گویند ثامسطیوس را نیز
در آن کلامی است و بعضی برآنند که آن مقاله را بر ثامسطیوس بدروغ نسبت کرده اند
و کندی را هم از آن کتاب اختصاری است و ثانی مصنفات ارسطو طبیعیات است اولاً سماع
طبیعی که آن را سمع الکیان نیز می نامند هشت مقاله است و اسکندر افرودسی مقاله

اولے را دو مقاله شرح کرده آن نیز تمامش موجود نیست ابوروح صابی آنرا نقل کرده و یحیی بن عدی اصلاح آن نموده و مقاله ثانیه را حنین بسریانی برده و یحیی بعربی آورده و مقاله ثالثه در میان نیست و رابعه را فسطاعون لوقا بسه مقاله شرح کرده و مقاله خامسه را نقل نموده و سادسه را شرح کرده و اینک نصف از آنجمله موجود است و مقاله سابعه را نقل نموده و هشتم را شرح کرده لیکن جز ورقے چند از آن بدست نبود و ابن ناعمه ترجمهاے قسطا را دیگربار ترجمه کرده و جماعتے از فلاسفه آنرا بتفرقه شرح کرده اند چون فرفوریوس که چهار مقاله را شرح کرده و بسیل نامی نقل نموده و ابوالبشر بار دیگر نقل کرده و ثامسطیوس مقاله اولے را شرح کرده و ابو اسحق بن کرنیب بعضے از مقاله اولے و بعضے از رابعه را تا مبحث زمان شرح کرده و ثابت بن قره نیز بر بعضے از این دو مقاله کلمه چند نوشته و ابراهیم بن الصلت بر مقاله اولے شرحے دارد و ابوالفرج بن قدامه را نیز شرحے هست که از رومی بعربی نقل شده و بخط جرجیس یبرودی سخنان ثامسطیوس بر حواشئے آن کتاب ثبت شده و عیسے بن علی بن عیسے الجراح الوزیر در نزد یحیی بن عدی آن کتاب را قرات میکرده و تحقیقات یحیی را در حین قرات بخط زیباے خود ثبت کرده و ابن السمح نیز بر آن کتاب شرحے دارد و فلاسفه اسلام نیز بسیار بر آن کتاب شرح دارند و دیگر کتاب سماع عالم است مشتمل بر چهار مقاله ابن بطریق و ابوالبشر و اسکندر افریدوسی بعضے از مقالات آن را نقل نموده اند و ثامسطیوس تمام آن را شرح و تفسیر کرده و یحیی بن عدی نقل و اصلاح نموده و حنین بن اسحق بر شانزده مسئله از مسائل آن کلامے نوشته و ابوزید بلخی اوائل آن را برای ابوجعفر خازن شرح کرده و ابوهاشم جبائی را بر آن سخنان اعتراضات هست و آنرا تصفح نامیده اند و در مقام ابطال قواعد ارسطو آمده مذکور هست که یحیی بن عدی در بغداد

با بزرگان علمای کلام نزد وزیر حاضر شد وزیر با آنجماعت گفت که باین شیخ که از فلاسفه است
سخن کنید یحیی ازین مهم استعفا نمود وگفت می ترسم که میان من وایشان آن رود که میان جبائی
در کتاب تصفح با ارسطو رفت چه ایشان اصطلاحات مرا ندانند ومن مصطلحات ایشان را
ندانم چنانکه جبائی عالم بقواعد منطقیه نبوده بر مفهوم خود اعتراض نمود بر انصاف وتحسین کردند
واز چنین کارش معاف داشتند ودیگر کتاب کون فساد است که حنین بسریانی برده واسحق
بعربی آورده ودمشقی نیز بلسان عرب نقل کرده اسکندر تمام آنرا شرح نموده ومتی نقل کرده
ونقل متی را ابوزکریا یحیی بن عدی اصلاح کرده ویحیی نحوی آنرا شرح کرده ومقالهٔ اولی را
قسطا نیز نقل نموده ولاینذروس نیز شرحی دارد وآن کتاب بلغت یونانی نیز یافت شده
که بعربی ترجمه کرده اند وجماعتی که عالم بلغت سریانی بودند گفتند که شرح آن بسریانی تفصیل
دارد بشرح عربی و دیگر کتاب آثار علویه است آن را لاینذروس شرحی نوشته وابوبشر طبری
نقل کرده واسکندر نیز شرحی دارد که بعربی ترجمه شده که ناقل آن معلوم نیست ویحیی بن
عدی کتاب نفس را از آن به مقاله نقل نموده وحنین جمله آن را بسریانی برده واسحق
نیز آن را نقل کرده مگر قلیلی را وکرت ثانی تمام آنرا نیکوتر از اول نقل نموده وثامسطیوس
آن کتاب را شرح کرده مقالهٔ اولی را در دو مقاله وثانیه را نیز در دو مقاله
وثالثه را در سه مقاله ولاینذروس را بر آن تفسیری است وشرح بر آن از سنبلیقوس
است بلغت سریانی واسکندر آن را تلخیصی نوشته قریب یکصد ورق وابن بطریق را
نیز در آن باب تلخیصی است وشرح ثامسطیوس را اسحق بعربی آورده وبعد از سی سال
تصحیح کرده۔ و دیگر کتاب حس ومحسوس است مشتمل بر دو مقاله وقلیلی از آنکه یافت میشود
از ابی بشر متی بن یونس اخذ شده دیگر نقلی که از ناقلی معتمد باشد بدست نیامده۔

و دیگر کتاب حیوان است مشتمل بر نوزده مقاله نقل نموده آن را ابن بطریق و نقلے قدیم بلغت سریانی یافت میشود نیکوتر از عربی و مختصرے چند نیز از قدیم بر آن کتاب هست بر انسان که یحیی بن عدی ذکر کرده نیقولاوس نیز بر آن مختصرے نوشته و ابو علی بن زرعه آنرا بعربی نقل کرده سوم از مصنفات ارسطو کتاب الهیات هست و آن مرتب است بترتیب حرف یونانی اول الف صغری است که اسحق آن را نقل کرده و آنچه در میان هست تا حرف مو هست و این حرف را یحیی بن عدی نقل کرده و حرف نون بلغت یونانی یافت میشود و آنرا اسطاث کندی نقل نموده و ابو بشر متی مقاله لام را که یازدهم است از آن حروف بعربی نقل کرده و حنین بن اسحق آنرا بسریانی برده و ثامسطیوس نیز مقاله لام را تفسیرے کرده و ابو بشر آن تفسیر را نقل نموده و اسحق بن حنین چند مقاله را ترجمه کرده و سوریانوس مقاله با را تفسیر نموده و دیگرے آنرا بعربی آورده؛ و چهارم از مصنفات ارسطو خلقیات است و کتاب اخلاق آنرا فرفوریوس شرح نموده و جمله آن دوازده مقاله است که حنین بن اسحق ترجمه کرده و فاضل مسکویه در کتاب طهاره فوائد اخلاق و بر او نوشته و محقق طوسی و علامه دوانی در کتاب اخلاق ناصری و اخلاق جلالی بفارسی نقل کرده اند و چند مقاله از آن بخط اسحق نزد یحیی بن عدی بوده و شرحے دیگر از ثامسطیوس از آن کتاب بلغت سریانی است؛ و دیگر کتاب مرأت است که حجاج بن مطر آنرا ترجمه کرده؛ و دیگر کتاب اثولوجیا ست که در هند تفسیر کرده اند و در حین تسوید این اوراق نیز کتاب اثولوجیا و کتاب زبرجد و یاقوت ارسطو بنظر راقم حروف رسید؛ و از سخنان ارسطو است که فرماید عالم جاهل را میشناسد چه روزے خود نیز جاهل بوده و جاهل عالم را نتوان شناخت از این روے که هرگز عالم نبوده و گوید هیچ فخر روا نباشد با چیزے که بفنا نزدیک است و هیچ غنا حاصل نشود از چیزے که بعدم بقا موصوفست و گوید قناعت

پیشه کن تا مستغنی شوی و شیفتهٔ دنیا مباش که در آن اندک مانی و گوید بر کارے که نفس را
از ارتکاب آن منع نتوانی دیگرے را عتاب مکن و گوید رغبت با صحبت کسے که از تو اعراض کند
موجب ذلّت است و اعراض از صحبت کسے که با تو رغبت کند از قصور همّت است و گوید امورے که
ملوک را از ارتکاب آن چاره نیست سه چیز است اوّل احیاے سنن جمیله دوم فتح بلدان
سوم عمارت بقعهاے ویران و گوید راحت یاس و لذّت ادراک برابر نتوان نهاد و روزے بر مردے
گذر کرد که دست او را بریده بودند گفت چون چیزے بستد که از آن او نبود از او چیزے
بستدند که از آن او بود - از او پرسیدند که کدام حیوان بهترین جانوران است فرمود
آدمی چون بزینت ادب آراسته باشد شخصے با او گفت که مرا غیبت کرده جواب داد که قدر
تو آن نیست که کس از مسائل حکمت به بدگفتن تو پردازد و از وے سوال کردند که ذخیره کردن
کدام چیز نیکو است گفت آنچه چون کشتی تو غرق شود با تو در بحر آشنا کند او را گفتند
نگاه داشتن مال از حکما پسندیده نیست گفت حکیمان مال را برائے آن دارند که محتاج
لئیمان نشوند متعلمے را گفت که این معنی را فهم کردی گفت بلے گفت اگر چنین است چرا اثر
فهم در تو ظاهر نشد که آن سرور و اهتزاز است از او پرسیدند که بلاغت چیست گفت
اقلال لفظ بے اخلال معنی با اسکندر گفت آنچه مردم را از تو شگفت مے آید دو چیز
است یکے وسعت ملک و دیگر بلندئ همّت و آنچه بسبب آن ترا دوست میدارند هم دو چیز است
یکے تواضع و دیگر مدارا و مواسا پس جهد کن که تعجب مردم و محبّت ایشان را جمع فرمائی و هم
اسکندر را گفت که چون خداے آنچه محبوب میداری از نصرت با تو عنایت کرد تو نیز
محبوب او را که عفو است بکار بند و وقتے نیز با اسکندر نامه نوشت که مردم دو طبقه اند
یکے اراذل و دیگر احرار انقیاد اراذل بسبب خوف است و اطاعت احرار

بواسطۂ حیا پس طبقۂ اوّل را بخشونت و غلظت مطیع کن و طائفۂ ثانی را باحسان و محبت و باید غضب تو از قساوت و شدت خالی باشد که آن شیوۂ سباع است و بحدّ ضعف و فتور نیز نرسد که از خوے کودکان است *

ظهور ثامسطیوس حکیم پنجهزار و دویست و بیست و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ثامسطیوس که اورا طامیطوس نیز گویند از حکماے بزرگ روم است و در اثبات علت اولے آن براهین اختیار کرده که گوید مبادی سه است اوّل هیولی دوم صورت سوم عدم و او از صنادید شاگردان ارسطاطالیس است و کتب ارسطو را خاصه منطقیات او را هیچکس چون او شرح نکرده چه آنچه گوید موافق اصل باشد و شیخ رئیس ابو علی و دیگر حکما را بدانچه ثامسطیوس شارح است کمال اطمینان و وثوق باشد *

ظهور اناسیس حکیم پنجهزار و دویست و بیست و هفت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بوده

اناسیس از جمله حکماے روم است و او را در فنون حکمت مکانتے لائق بود و بیشتر کسب فضائل از کلمات ارسطو فرموده و از جمله معاصرین او بوده و هم بر بعضے از کتب مصنفات ارسطو شرح نوشته علی الجمله درمیان فلاسفه او را نامے بزرگ و مقامے بلند است و مقالات

اورا در مدارس تعلیم اعتبارے تمام است ٭

ظہور ثاوفرسطوس حکیم پنجہزار و دویست و سی و یک سال بعد از ہبوط آدم علیہ السلام بود

ثاوفرسطوس از جملہ حکماے بزرگ است و پسر برادر ارسطاطالیس است کسب معارف در خدمت عم خود نمودہ و بمصنفات و مولفات او کمال وقوف داشتہ و پس از وفات ارسطو در مدرسہ کہ او را دار التعلیم بود نشستے و شاگردان ارسطو را معلم بودے و از جملہ مصنفات ثاوفرسطوس کتاب مابعد الطبیعہ است کہ یحییٰ بن عدی بعربی ترجمہ کردہ و دیگر کتاب حس محسوس و کتاب اسباب سیاست است کہ ابراہیم بن بکوش نقل و ترجمہ کردہ و از سخنان اوست کہ آسمان مسکن انجم است و زمین محل تمکن مردم و موافق شمارہ ہر یک از اختر را بفردے از موالید نظرے است و بقدریکہ تواند صاحب او در عالم عناصر خود را بدو رساند و گوید سرود چیز نیست خاص براے نفس کہ نفس را از مصالح خود شاغل سازد و جسم را از آن ہیچ بہرہ نیست چنانچہ ماکول و مشروب مخصوص جسم است و نفس را از آن سودے نباشد و گوید بر سلطانے کہ عدل نکند و بر صاحب ثروتے کہ راے صواب ندارد و بر بلیغے کہ راست نگوید و بر جوادے کہ صرف مال در غیر موضع کند و بر فاضلے کہ مصیب نباشد رشک و غبطہ سوزد چنانچہ ہم از سخنان اوست کہ فرماید الحکمۃ غنی النفس والمال غنی البدن و طلب غنی النفس اولیٰ لانہا اذا غنت تعیشت والبدن اذا غنی فنی و غنی النفس محدودۃ وغنی المال محدودۃ ٭

ظهور فالیس حکیم پنجهزار و دویست و سی و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

فالیس که اورا اوالیس نیز گویند از جمله حکمای روم است و تحصیل حکمت در مملکت مصر فرموده و در فنون حکمت درجهٔ کمال یافته خاصه در علم ریاضی و معرفت بمسیر افلاک و انجم ولے دانا و خاطرے روشن داشته و بر کتب منطق ارسطو شرح نیکو نگاشته و اورا تالیفات و تصنیفات نیکو و ستوده است از جمله کتابیست معروف به برندج که خواجه ابوزرجمهر آنرا تفسیر کرده و کتابے در احکام موالید نوشته که گویند تالیفے بجامعیت آن کمتر مشاهده شده است

ظهور قلیس حکیم پنجهزار و دویست و سی و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

برقلیس که اورا ابرقلس نیز گویند از جمله حکمای یونان است و عقیدهٔ او چنان است که گوید وقتے متصل شد عوالم بعضے به بعضے یعنی مجردات به مادّیات متصل شدند و حادث شد قوی طبیعه و حادث میشود در آن عوالم قشور و استقلال پیدا میکند لبوب پس قشور داثره اند و لبوب دائمه که جائز نیست بر آن لبوب فساد بسبب آنکه آن لبوب بسیط اند و وحید القوے پس عالم دو عالم است یکے عالم صورت ولب و دیگر عالم کدر و قشور پس متصل شد بعضے از عالم لب با عالم قشر و میباشد آخر این عالم بدو آن عالم و چون از جهتے میان این دو عالم فرقے نیست

نمیباشد این عالم واثر زیراکہ میباشد متصل بچیز غیر واثر واز جهتی واثر میشود قشور وچگونہ
قشور واثر نباشند وحال آنکہ مادام کہ قشور باقی باشد لبوب پوشیده خواهد بود و یحیی
نحوی اورا از حکماے دهری داند و بر ردّ اقوال او چیزے نگاشتہ و در مقالہ اوّل کتاب
خویش آورده کہ برقلیس از فلاسفہ قدیم است و مصنفات فراوان دارد از جملہ کتاب اوائل
الطبیعیات است و رسالہ در ردِّ قول افلاطون نوشتہ در آنچہ گفتہ است نفس زندهٔ
جاویدان است ÷

ظهور ارمینس حکیم پنجهزار و دویست وشصت وشش سال بعد از هبوط آدم علیہ السلام بود

ارمینس از جملہ حکماے رومیّۃ الکبرے است کہ معضلات حکمت را کشف فرموده و در تحقیق
مقالات ارسطاطالیس رنج برده و بعضے از کتب مصنفات او را شرح کرده و در علم طب
نیز بهره کافی داشتہ چنانکہ او را از فحول اطبا شمرده اند علی الجملہ او را در این جهان
هشتاد و چهار سال زندگانی بود از آنجملہ بیست و چهار سال در تحصیل علوم اشتغال داشت
و در خدمت حکما باستفاده روزگار میگذاشت و شصت سال عالم و معلم بود ÷

ظهور ابابلیخس حکیم پنجهزار و دویست وهشتاد سال بعد از هبوط آدم علیہ السلام بود

ابابلیخس از جملہ حکماے بزرگوار است و او را در فنون حکمت جودت خاطر و سورت ذکا

حاصل بودے و طالبان علم را باشعۂ ضمیر فروغ بخشیدے چندانکہ در مملکت یونان بلند آوازہ گشت و کسب فضائل از کلمات ارسطاطالیس میفرمود و از شاگردان او محسوب بود و بعضے از مصنفات ارسطاطالیس را شرح و ترجمہ کردہ از جملہ باریرمیناس را کہ عبارت است از مباحث الفاظ در علم منطق تلخیصے نوشتہ و اکنون آن کتاب درمیان مردم پدید نیست ✦

ظہور اندروتاخس حکیم پنجہزار و دویست و ہشتاد و دو سال بعد از ہبوط آدم علیہ السلام بود

اندروتاخس حکیم از جملہ فلاسفہ یونان است کسب فضائل حکمت از کلمات ارسطاطالیس کردہ و در فنون علم طب حذاقتے بسزا داشتہ چنانکہ ریاست اطبا اورا بُود و آنگاہ کہ بر معجون مسرودیطوس وقوف یافت بعضے از ادویہ آن را بکاست و برخے از عقاقیر بیفزود و از جملہ لحوم افاعی بود کہ زیادہ ساخت و منفعت آن در دفع سموم افزون از معجون اصل گشت ✦

ظہور بلیناس حکیم پنجہزار و دویست و ہشتاد و دو سال بعد از ہبوط آدم علیہ السلام بود

بلیناس حکیم از جملہ حکماے بزرگوار است کہ از فنون حکمت کمال بہرہ و نصیبہ داشتہ و از صنادید شاگردان ارسطاطالیس بودہ و پیوستہ در حضرت او زانو زدہ و کسب فواید

حکمت فرموده و در علوم غریبه و نیرنگ و طلسم سرآمد ابنائے روزگار بوده و پیوسته ملازم رکاب سکندر بود و در کارہائے بزرگ مصلحت و صوابدید او در حضرت پادشاه یونان بکمال متانت داشت و آن منار ہا کہ اسکندر در شہر اسکندریہ بنیان فرمود و آن مرآتے کہ منصوب داشت بدانگونہ کہ مرقوم افتاد جملگی صنعت خاطر بلیناس بود و از مصنفات او چند رسالہ بنظر نگارندۂ این اوراق رسیده۔ از جملہ کتاب القدیم است و دیگر کتاب علل است کہ در آنجا گوید انا بلیناس صاحب الاعاجیب و در اثبات واجب و حکمت الٰہی تحقیقات نیکو فرموده۔ و در کتاب جامع الاشیا خود را شاخنوس لقب نہاده و آن کلمات راقس ترجمہ نموده و چنان معلوم شد کہ ہرمس ثالث بعد از بلیناس ہنوز زندگانی داشتہ و آن کتاب را کہ بلیناس۔ در سبب پیدائے اشیا نگاشتہ با خود در سردابۂ مظلم مے برده و در آن نگریستہ بہره ور میگشتہ ٭

ظہور انک سرخس حکیم پنجہزار و دویست و ہشتاد و چہار سال بعد از ہبوط آدم علیہ السلام بود

انک سرخس یکے از حکمائے بزرگوار است کہ در ارض یونان تربیت یافتہ و تحصیل علوم حکمت در حضرت ارسطاطالیس فرموده و پیوستہ در سفر و حضر ملازم خدمت سکندر مے بود و پادشاه یونان با صحبت او رغبتے تمام داشت۔ گویند حرص اسکندر در تسخیر ممالک چنان بود کہ وقتے انک سرخس از وسعت زمین و بزرگے جہان و کثرت بلاد و امصار و حشمت سلاطین و فزونئے خلق جہان کلمۂ چند بعرض مے رسانید اسکندر چون نیک نظر کرد

و با عمر اندک عبور باین همه زمین و غلبه باین همه خلایق را صعب دانست و از یک جانب حرص و طلب ورا مجال نمیگذاشت که آسوده باشد و از هوس تسخیر دنیا فرو نشیند بے اختیار بگریست چنانکه بانگ هاے هاے او بلند گشت +

ظهور افلاطس حکیم پنجهزار و دویست و هشتاد و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

افلاطس از عظماے فلاسفهٔ یونان است و معنی این لفظ نفع رسانندهٔ داناست و اوراکسب معارف از خدمت ارسطاطالیس حاصل شده و بیشتر وقت ملازم حضرت اسکندر بوده و سخنان پند آمیز معروض میداشتهٔ وقتے پادشاه یونان از وے سوال کرد که پادشاهان را کدام شیوه ستوده و پسندیده است عرض کرد آنکه در شبها باندیشهٔ رعیت باشند و بصلاح حال رعایا فکرے نیکو اندیشند و چون روز شود آنچه شب اندیشه کرده اند معمول دارند اسکندر او را تحسین فرستاد و سخن او را از صدق و صفا دانست +

ظهور فرفوریوس حکیم پنجهزار و دویست و نود و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

فرفوریوس از صنادید حکماے بلدهٔ صور است و آن شهر در ساحل دریاے شام بود۔ گویند چون فهم کتب ارسطاطالیس بر طالبان علوم مشکل افتاد در حضرت فرفوریوس که کاشف

اسرار حکمت و معلّم کلمات ارسطو بود شکایت بردند و بعضے از بلاد بعیده بدو نگاشتند و درخواست نمودند که در کشف معضلات حکمت کتابے کند. فرفوریوس فرمود که ادراک کلمات ارسطو از فہم منقدمانتے چند ناچار ہست و علمائے عصر مارا از وصول بدان مقدمات قصور است پس کتاب ایساغوجی را تصنیف فرمود که ہنوز در میان طالبان علم بکار ہست و کتاب المدخل الی القیاسات الحلینۃ نیز از مصنفات اوست که ابو عثمان دمشقی ترجمہ کردہ و کتاب اخبار الفلاسفہ و کتاب الاسطقسات نیز از وے بلغت سریانی ہست. بالجملہ فرفوریوس از اصحاب ارسطاطالیس است و از کلمات اوست که فرماید که ہر چیز که یکے باشد و بسیط باشد فاعلش نیز یکے ہست و بسیط و ہر چیز کثیر باشد و مرکب پس افعالش کثیر ہست و مرکب ہر موجودے فعلش چون طبیعت اوست لاجرم میکند خدا واحد بسیط و آنچہ میکند از افعال خود بواسطہ مرکب است ؎ گوید ہر چیز باشد موجود از برائے اوست فعلے مطابق طبیعت او چون حضرت باری موجود ہست پس فعل خاص حدانی او اجتناب از شبہ است یعنی در وجود. گوید مکوّنات تکوّن میشوند بتکوین صورت بر سبیل تغیر و فاسد میشوند بخلوء صورت و از جملۂ مصنفات فرفوریوس کتابے ہست در اتحاد عاقل و معقول که ممدوح اکثر حکمائے مشائین بودہ ؛